

سبب

تو آن چیزی هستی که به سبب‌اش قن‌داقِ نوزادان را عوض می‌کنند
 و پی می‌برند به ما آیا چه ارزشی داریم
 برای خدایی که هر دندان‌اش سیاره‌ای‌ست
 و هر قطره‌ی اشک‌اش اقیانوسی؟ جدا کنید جمجمه‌ام را از تن‌ام
 و بگذارید فقط عقابان به اندیشه‌ام نوک زنند
 به این مخزنی که آرامش را در هیچ کجا نیابید که درد از او
 و درمان هم از او بود
 چه کسی می‌تواند خوش‌بختی را مثلِ گُلّی از زمین بچیند
 تا هنگامی که در بازجوی‌خانه‌ها چشم‌های لغت‌ها را بسته‌اند
 و پیکرشان را با تازیانه درمی‌نوردند؟
 چه کسی می‌تواند در تابی از آرامش بنشیند
 تا هنگامی که درختان را سر می‌برند
 گلستان‌ها در فراقِ گُل‌هایِ عزیزشان می‌گیرند
 و تنها تیرها سراغ از قلبِ عقابان می‌گیرند؟
 تو آن کسی هستی که خوابِ نوشیدنِ شراب از جمجمه را می‌دید

سفر به کشورِ ریشه‌ها

آیا این قاتلانِ امروز همان کودکانِ روییده بر ساقه‌های معصومِ دیروزند
و این تاجرانِ خطا همان بلبلانی که در خطابه‌های آتشین‌شان به خلق
از جنایتِ سرمایه سخن می‌راندند؟ گناه وجودم را چه گونه جبران کنم؟
به کجا روم که در آن آياها و اماها تا چشم می‌کشایند
یک دفعه چاقویی را در کتفِ خودشان نمی‌یابند؟
کاش ناکجایی بودم من
مانند پرنده‌گانی که پیمانِ پاک‌شان‌شان را با بی‌پروازهای بلند نمی‌شکنند
و پیدا نیست که در کجاها می‌میرند!
از دستِ انسان شاخه‌ها دارند در خویش می‌شکنند
برای نبرد با کرم‌هایِ غداره‌بند با من به کشورِ ریشه‌ها سفری بکن!

کلنگ

حیف که حافظه کلنگ نیست
تا آن را برداری و به جان دیوارِ خاطره‌های خراب بیفتی!
انسان‌ها با پایهای بزرگ در حالِ عبورند
و فریادِ حلزون در ریگزار ناشنیده می‌ماند
رازها از لبِ خود قفل برنگرفته‌اند و قابلمه گرسنه‌ی گوشتِ بدنِ ماست
آدم از این دنده به آن دنده زلزله را فراموش می‌کند
تنِ صدف می‌میرد اما روح حلزون کشتزاران را آبیاری می‌کند
از آشپز تنها جمجمه‌ی بی‌چشم و گوش و گوشتِ خودش باقی مانده است
فریادِ بخار ناشنیده می‌ماند
و کلنگ در غم روزگارانِ از دست رفته می‌گرید

تیلہ بازی

دوزخ اگر شعر می‌نویسد
 تنها برای آن است که من بهتر بتوانم نهم آتش را تحمل کنم
 یک آب بی‌گناه در فاصله‌ی دو شکنجه
 ظلمت در ظلمت است و نابینا پرنده
 پرنده‌ای که تمام نیروی‌اش در حنجره گرد آمده
 و تَب تو خوش می‌آید فرود و چون خنجری بر قلب زمین می‌نشیند
 بر این سیاره‌ای که گُل سرسیدِ سیاره‌های خدایان است
 کلاغ با جهان‌بینی سیاهش و بی‌اعتنا به حرف‌های رنگارنگِ درختان
 می‌رود تا بر سفیدی‌های کاغذ بنشیند یک درخت در فاصله‌ی دو پوکی
 و شهرت گردویی که با نیم‌ضربه‌ای به سادگی می‌شکند

چشمانِ پروانه را ببوس!

کرم تا دوره‌ی جنینی را بگذراند و کم‌کم شکل بگیرد
 و تکان و تحرک را یاد
 و بعدها مسافت و مسیری را در درون سیب طی کند و از سیب به درآید
 زمانِ بسیاری می‌خواهد زمانِ بسیاری می‌طلبد
 شما از سیبِ چرخنده به گرد خورشید در می‌آیید
 و از وحشت سقوط فریاد می‌زنید که دیگر این انسان‌های گنبدیده‌ی امروز
 آن انسان‌های پری‌رویِ پریروز نیستند
 انسان‌هایی که نقطه‌شان در پی تکمیل دایره بود
 نیستم من جز جنینی که جنگِ مدام‌اش با خویش و دیگران
 و سیر و سفرهای روحانی‌اش
 تنها برای رسیدن به حفره‌ی تعریف‌ناپذیری‌ست
 که یکی‌یکی تمام چراغ‌های عالم را می‌بلعد در فرصتِ کوتاه داده شده
 چشمانِ پروانه را ببوس!
 هر سقوطِ بالایی برای سقوطِ پایین‌تر خود صعودی است

کیفی به نام قلب

انگار در آن زمین‌ها دهان کاشته‌اند
 که این همه سخن می‌روید هر روز این جا
 سخن‌هایی که نه مادرِ آتش‌فشانی هستند
 نه کسی را ترغیب به کاویدنِ حقیقتِ خویش یا دیگری می‌کنند
 آن شخصِ به دار آویخته پا بر سرِ سرافرازی‌های قلبی این دنیا می‌زند
 و این هوای ناپاک ریشه در ریه‌ی همه‌ی ما دارد
 شما برای قلب‌تان دسته گذاشته‌اید و آن را مثل کیفِ دستی به دست گرفته‌اید
 روده‌تان را درآورده و حمایل گردن کرده‌اید و شمشیری را از آن آویزان
 چشم‌ها و گوش‌های‌تان را در جیب گذاشته و مخفی
 و مثانه‌تان را به آسمان بخشیده‌اید
 پس با این حال دیگر پیداست که از زمین چه خواهد رویید!

فقط برای شعر گفتن

فقط برای شعر گفتن جان می‌دهد این زنده‌گی نه برای زنده‌گی کردن
 نه در میان زنده‌گانی بودن
 که دست‌شان فقط دسته‌ی بیهودگی و بیگانگی را می‌گرداند
 اسبی که می‌خواهد به عالمی بالاتر بپرد از آدم روی برمی‌گرداند
 از زمینی که با پول هر گرهی را می‌گشاید
 از درِ خانه‌هایی که لبان‌شان بسته است یا واژه‌های‌شان زنگ زده
 و از کفش‌هایی که راه‌های مه‌آلود را به دست گرفته‌اند
 (روی برمی‌گرداند آن اسب)
 این زنده‌گی برای آنانیست که چشم‌شان را در نمی‌آورند و
 در حدقه‌ی تهی‌یِ جمجمه‌های گورستان نمی‌گذارند
 و دنیا را از نو نمی‌بینند! این زنده‌گی برای ملخ‌ست
 که برای از خودش ملخ‌ترانی فلسفه می‌بافد یا سخن‌رانی می‌کند!
 نیز برای آنانی که زمین سرسبز و خرم را گذاشته
 مثل عنکبوت به سقفِ آسمان چسبیده‌اند!
 من که زلزله‌های انسانی‌یِ بی‌شماری را از سر گذرانده‌ام
 و عشق را بارها از دام رهانیده‌ام فقط برای شعر جان می‌دهم
 و آرزویِ مردهگان را به پریش وصل می‌کنم تا جهان روشن شود!

دنیا به شکلِ هندسیِ فریاد است

تیغی تیز را ژرف بر پوستِ شرافتِ تو کشیدند و
 رگ‌های آبی‌ات را درآوردند
 گفتند: «آن‌ها را به بازارهای زرد پبر و بفروش!»
 آیا می‌خواستند هستیِ سرشته از وجدانات را عوض کنند
 و بخشکانند ریشه‌ی درختِ مغمومِ عشقات را؟
 زینِ هنر را از پشتِ اسب برمی‌دارند
 و شمشیر در فریادهای بی‌پناه می‌گذارند
 آیا می‌خواهند که تو دیگر شهسوارِ عشق در آسمان‌ها نباشی
 و از رگات قطره‌قطره بانک بچکد؟
 کسی می‌گوید: «بیایید دیگر دیگران را به این دنیا نیاوریم!»
 قلب‌ها خودشان را برای فروش به بازار می‌برند
 و دنیا به شکل دایره‌ی فریادِ دهان است

سفری بی‌بازگشت

قطره‌هایی بر شیشه‌ی پنجره‌ی قطار می‌پلکند و می‌گویند:
 «ما دریای خودمان را دوست می‌داریم اما او را گم کرده‌ایم
 اما او ما را گم کرده است» تو کجایی؟
 که پل‌ها به دور و بر من می‌پلکند و می‌گویند: «دریا شو! دریا شو!
 قدرِ بال‌هایِ خودش را باید بداند وصال!»
 و همین‌طور که ترن پیش می‌رود پاره‌ی عظیمی از ابر
 مانند گاوی گم کرده اسطبلِ طویل ستارگان را به سرنشینی می‌گوید:
 «علف شو! علف شو! و دهانِ عشق را بجوی!»
 ویران شده است پلِ پیوندِ زمین و آسمان ساعت‌ها سرگیجه گرفته‌اند
 و عقربه‌های‌شان به اعماقِ اقیانوس سقوط کرده
 و چوپان را دردهای روزگار لِه‌انده و به ریلِ قطار تبدیل کرده
 شیشه‌هایِ مغموم با اشک‌هایِ صورت‌شان
 دارند دست تکان می‌دهند برای عاشقان

چشم تابوتی کروی شکل است

چشم‌ها مهم‌ترند که اول از همه آماج منقارِ قساوت می‌شوند
 پرواز من همه‌ی عمر در یک نقطه بود و کوه از خودش بالا رفت
 اما بالاتر نرفت سرافرازی‌ها افتاده و شکسته‌اند
 و گم شده چشمه‌های دیرینِ غلغله‌گری که زیباترین تصاویر را می‌بافتند
 آیا رویا بود آن جزیره‌ای که از دور چشمک می‌زد؟
 آیا توهم بود که بر دریا پارو می‌کشید؟
 پس کجا رفتند آن تخته‌پاره‌های موسیقی و بادبان‌های شعر؟
 کدام چاقو برید فریاد را در ریسمان؟
 خانه را با رگ و استخوان‌های انسان ساخته‌اند
 منقارها مهم‌ترند چرا که گره رازها را می‌توانند گشود
 و چشم تابوتی کروی شکل است

کارگرانِ جهنم

کارمندِ اداره‌ی کار از من پرسید: «می‌خواهید آیا پول درآورید یا نه؟»

گفتم: «می‌خواهم شعر درآورم از این دنیای فانی

برای آن دنیا که وجود ندارد»

و ازدواج من همچنان تنها با خاک خواهد بود و فرزندانم آتش

گرسنه‌گیِ عشق

و سرگردانی‌ای که مثل سرطان بر معده‌ی الفبا حاکم است

تاجر در فردوس هم مثل این‌جا صاحبِ تمامِ فواره‌هاست

و بشکه‌ای با شکمی بزرگ مدیرِ کلِ کلیه‌ها

و شعر خواهد خورد همچنان دل و جگر مرا مانند جنین

اما عجا که با این وجود جان تو ژرف‌تر و پهناورتر خواهد شد

جوینده‌ی راستی است این پیچ پریشان در دل ماشین

و این جاده به آن دنیا می‌رود که ساکنان‌اش همه کارگرانِ جهنم‌اند!

مُخْلِصِ تَم

ای مرگ همین‌طور به زندگی‌ات ادامه بده اگر تو نباشی
دیگر چه کسی جلوی جنایت‌کاران جهانی و نزول‌خواران بزرگ را خواهد

گرفت؟

به همین یک دلیل هم که باشد ای مرگ من از دل و جان مُخْلِصِ تَم
و هرگز نخواستم جوجه‌پرنده‌ای را به دنیا بیاورم
تا قربانیِ مار شود

کم نیستند منظره‌های زیبایی که چشم‌ها را شیفته می‌کنند

اما مخفیانه به نحوی با لجن در ارتباطاند

باد راه به راه می‌آید و با منقارش همیشه پوشالی را می‌آورد

و آشیانی را می‌سازد و زمین بیضه‌ی بزرگ جنایت است

ای زنده‌گی همین‌طور با نزول و دزدی به چاق کردنِ خودت ادامه بده

اگر تو نباشی مرگ از گرسنگی خواهد مُرد!

تنفس من از نوشتن است

تنفس من از نوشتن است از شاخه‌هایی که در ممنوعه‌ها نفوذ می‌کنند
 تو پروانه‌ای هستی و خدا آدمی پست
 اگر من خویشتن را ننویسم چه کسی تُو بر ریش شیطان
 بر ریشه‌ی تاجران خواهد انداخت
 و کشیده بیخ گوشِ قاتلان خواهد نواخت؟
 خودکار دوست دارد سرزدن به واژه‌خانه‌های شادابِ زنان را
 و تنفس کردنِ هوایِ پاکِ جانِ پروانه‌ها را
 قتل اما بازنشستگی را نمی‌شناسد
 و خواندنِ شعر نمازِ تاجران را باطل می‌کند
 همواره از دانه‌های ممنوعه نهالی سبز سر می‌زند
 با تنفسی عمودی به سوی متنِ تنِ خدایی که آدمیست

خانه‌های هزارصفحه‌ای

خدای هر کس لای پاهای اش است زن‌ها خدای بزرگ را دوست می‌دارند
و وقتی در پای اش شمع روشن می‌کنند
و او را نوازش و بوسه و لیسه ارمغان و صمیمانه ورد می‌خوانند
ما ابلیس را فراموش می‌کنیم ابلیسی را که با داستان خویشتن در جهان
صدها هزار انسان را زنده‌زنده لای جرز گذاشته است
امروز دیگر هیچ نویسنده‌ای خانه‌ای هزارصفحه‌ای را نمی‌سازد
و هیچ خواننده‌ای هم ساکن اش نمی‌شود
شته شطح می‌گوید و شوریده‌وار می‌رقصد و شعرهای بزرگ‌بزرگ را
ارمغان درخت می‌کند
اُرگاسم را هرس نمی‌کند ولی قیچی هیچ باغبانی

وطن

وطن‌ام را هر کجا که می‌روم با خویش می‌برم
 وطن‌ام هر کجا که می‌روم آن جاست وطن من سنگ‌های زیر پای‌ام است
 وطن من ماهیان در آب و هزاران پرنده با بال‌های رنگارنگ‌شان در فضا
 امواج از کسی نمی‌پرسند مقدار پول‌اش را مدل ماشین‌اش را
 تعداد طبقات خانه‌اش را وطن من در جواهرات نمی‌درخشد
 و نه در چشم نادانان که دو کوسه است دست‌های‌شان
 وطن من مثل حیوانات خانه‌گی وفادار است
 و مثل گیاهان سر می‌کشد که تو کی خواهی آمد تو که آبی
 و سایه‌شان دروغ را مثل پتو در حیاط پهن نمی‌کنند
 وطن من ابریست که به تمام کشتزاران
 سلامی انترناسیونالیستی را ارمغان می‌کند
 و آفتابیست که یک‌سان دل‌اش را بر پنجره‌های جهان می‌تابد
 دفتری کوچک که قلب‌اش در جیب بغلام می‌تپد وطن من است

بالی که آسمان را شخم میزند

تو آسمانی پهناور هستی که کرانه‌های آبی‌اش را
 بالِ بلندپروازترین پرنده‌گان شخم می‌زند و نگاه من در آن تخم می‌پاشد
 خاموشانه آواز می‌خوانند ابرها و سبز می‌رقصند کشتزارها
 سنگی سرش را پایین انداخته و بی‌هدف گام برمی‌دارد
 سنگی که آرزوهای‌اش شکسته و امیدش را آب برده است
 سرنوشت انسان‌ها را نیرویی کور ورق می‌زند
 و شپشی عینکی در لابه‌لای ریش شب‌ها لانه می‌گذارد
 تو پرنده‌ای هستی به ناگزیر از هزاران بازی‌خانه‌ی پُرآرز زمین گریخته
 ثروت جان‌ات را به پای دوستی‌ی دوستانِ شب‌صفت ریخته
 و حالا داری کرانه‌های آبیِ آسمان را با بال‌های‌ات شخم می‌زنی
 تا مگر روزی از بی‌مقصدی‌ی معصومانه‌ی من چراغی بروید

بعد از این

بعد از این دیگر سنگِ کوه‌ها و گیاهِ جنگل‌ها
 بعد از این دیگر ابرِ آسمان‌ها و امواجِ دریاها
 از جنسِ پول و پلیدی خواهد بود من اما آن‌قدر ابله نخواهم بود
 که دوباره پا با این جهان بگذارم بعدن‌ها درست مانند قبلن‌هاست
 و چهره‌ی قدرت‌مندترین و درنده‌ترین موجوداتِ جنگل بر سکه‌ها نقش
 و امضایِ ابری خشک در پایِ کشتزار
 هستی‌ی حساس‌ترین رُستنی فشرده در دست‌هایِ آهنی
 و سر گذاشته به بیابان خیزابه‌ی دیوانه‌گی
 صدا از انفجارِ حباب‌هایِ درد است
 و بعد از این دیگر ثمرِ ساقه‌ها و اشکِ چشم‌ها
 بعد از این دیگر دستمالِ دست‌ها و بالِ پرنده‌ها
 از جنسِ پول و پلیدی خواهد بود دنیا اما آن‌قدر ابله نخواهد بود
 که مرا به عضویتِ حزبِ خویش بپذیرد! بعدن‌ها هم مانند قبلن‌ها رشته‌ی
 رگِ انسان خواهد دوخت جامه‌ی جنگل را
 و از کاسه‌ی جمجمه‌اش آب خواهند نوشید پرنده‌گان
 باد به انتقاد از خودش برنخواهد خاست و خودش را نخواهد درید!
 آتش خودش را مجازات نخواهد کرد و خودش را نخواهد سوزانید!

کرکس‌ها اگر از تو سراغ می‌گیرند

این خاک همیشه جایگاه ریشه بوده است
 این آب همیشه پیشه‌اش شستنِ روح و آتش‌فشان‌ها بنیان‌گذارِ انقلاب
 عشایرِ عنکبوتیان درست مانند هزاران سال پیش
 الان هم دامشان را پهن می‌کنند برای انقلابیون
 و چاقوی‌شان عاشقِ خون است کرکس‌ها اگر از تو سراغ می‌گیرند
 برای خوردنِ باقی‌مانده‌ی جنازه‌ی توست و کفتارها اگر برای تو می‌میرند
 از سخاوتِ توست در این‌جا همیشه ماهیانِ پاک
 خودشان را منها کرده‌اند از نهرهای توطئه‌گر و به دریدنِ دام رفته‌اند
 هر تخته‌سنگ در سرِ راهِ من آسمانی را در خود منجمد کرده است
 و کومه‌کومه ستاره بر خاک می‌درخشد
 و رنگِ عشق را دارد چاپایِ جان‌باخته‌گان
 همواره از طایفه‌ی سوسماریان است که این زمین دل‌اش سوخته
 و دریا کمین کرده در سرِ راهِ بلم‌هایی با بارهایی از قلم

مورچه از سنگ تنهایی و سکوت را می‌آموزد

در تکِ گور تنها خواهی بود برای ابد
 ای اینکِ غرقه در ازدحامِ دور از تفکر و تنهایی و کتاب
 ای که خورشیدت از سکه طلوع می‌کند در سکه غروب
 ای که در هر حرف و اشارات در هر نشانه و علامتِ چهره‌ات
 در هر سکون و جنبشِ تن‌ات در هر طرحِ اندام و خطِ نگاه‌ات
 دریایی از تقلب و شیادی موج می‌زند و نمی‌دانی که انسان‌هایی هم هستند
 که بی‌بهبانه و بی‌نیتی دریا و ستارگان را
 دریای ستارگان را دوست می‌دارند
 و طور دیگری می‌نویسند ما را و پروانه‌گان را
 و حتا سرسوزنی هم شباهت ندارد خاکِ پای‌شان
 به آن آبی که از همان سرِ صبح تا از خواب پا می‌شود و چهره می‌شوید
 همه‌اش به فکر این است که چه را به چه بدوزد و
 که را از که بدزد
 مورچه از سنگ تنهایی و سکوت را می‌آموزد
 مورچه می‌داند که قبرها بر دو پا راه می‌روند

آدرسِ خانه‌ی ستاره

بی‌عدالتی و اعدام دام و داغ و دغل
 اعدادی هستند که سر به فلک می‌زنند
 شاید که ریاضیات را در خاک کاشته‌اند و تنها گرگ
 آدرسِ خانه‌ی لاله و نسرين را در جیبِ خود دارد
 تو در سبدي دريسته پيوسته داري پَرِپَر می‌زنی
 و تنها از سوراخ‌های سبد آبی‌های آسمان را تجربه می‌کنی
 دام‌ها دست‌ها را دسته دسته می‌خورند
 و فلک از بلندجایگاهِ خویش
 خَم می‌شود و بر احوالِ زمین و زمینیان می‌گرید
 این گونه که هنگامِ سرایشِ شعر تحیر و اشتیاقِ تو سر به صحرا
 و سپس به ثریا می‌زند شاید که تنها تخیل و تفکر و لغت را
 این‌جا در خاک کاشته‌اند شاید که داغِ آن کودکِ آبی
 بر دلِ گسترده‌ی مادرش آسمان از درد نشانده است لاله‌ی نابی
 پس بیايید با هم به مجلسِ ترحیمِ او برویم!
 پس بروید آدرسِ خانه‌ی نسرين و ستاره را از گرگ بگیرید!

مرجانِ خُردسال

چه فایده‌ای دارد جاودانه‌گیِ نگینِ نام
 وقتی که این انگشتر هر روز به انگشتی دیگر می‌رود؟
 دیر یا زود مرگ می‌آید و سفره‌ی خودش را پهن می‌کند این‌جا
 چه فرق می‌کند مهمان چه کسی باشد؟
 آیا آن کسی که مخلصانه بر دوپا راه می‌رود یک دروغِ خالص است؟
 آیا ساعت برای به موقع رسیدن سرِ قرار
 بی‌هوده‌هی سریع به خودش نگاه می‌کند؟
 چاک می‌خورد پیراهنِ جانِ من از عزیمتِ بی‌بازگشتِ مرجانی معصوم و

خُردسال

دیوانه می‌شود دریا از تماشای بی‌اعتناییِ ساحل‌نشینانِ بی‌شور و حال
 اما نه! دهانِ ظلمت ناتوان است
 از بلعیدنِ درخششِ نگینِ گرامیِ یادِ تو
 جانِ همه‌ی شانه‌ها فدایِ یک موی خُردسالی‌هایِ تو!
 بگذار خاک هر چه‌قدر که می‌خواهد باز بپرسد
 که آیا دستانِ یک دروغ می‌اندازد گردنبندِ آب را
 به گردنِ دو اردکِ آخرت و دنیا؟

حلزونی که با صدفِ خودش در جنگ است

نه! من دیگر هیچ پیچکی را نمی‌بخشم! من دیگر من را نمی‌بخشم!
 و تو را که مثل مگسی بودی در تارِ تارتنگ افتاده
 اما برای رهایی خویش کوچک‌ترین تلاشی نکرده ترک خواهم کرد
 چادری سیاه زنی را پوششِ خویش می‌کند
 و هزاران پیچک و خار جاسوسی یک دیوار را
 منِ دیگر کلنگِ دست و کلنگِ وسطِ پاهایِ مرد را نمی‌بخشم
 این کفش‌ها درست به اندازه‌ی پایِ عقده هستند و ماهِ کت و شلوارپوش
 ساکنِ خانه‌ی عنکبوت تیغ‌ها مداد را زنده‌زنده سلاخی می‌کنند
 و قبیله‌ی رنگارنگِ کاغذها سکوت
 شما حلزونی هستید که با صدفِ خودش در جنگ است
 نه! دیگر زمین و آسمان ما را نمی‌بخشند!

دهان‌های سنگی

از یک تُفِ فکور که تو انداختی بر خاک
 هزاران هذیان و صد علفِ هرزه روییدند
 برآشوبنده‌ی خواب‌های ما و افکننده‌ی سایه‌ی سیاهِ مرگ بر خاک
 مچی دارد در بادها به دنبالِ ساعتی می‌گردد
 که عقربه‌های‌اش از کابوس نباشند یک تُفِ ورق که می‌خورد این‌جا
 دو بالِ پروانه آتش می‌گیرند پایانی ندارد تعدادِ نقاب‌های چهره‌ی آب
 و مذهب بیضه‌ای‌ست که جوجه‌های معلول را به دنیا می‌آورد
 دهان‌های سنگی فرومی‌ریزند از کوهِ هذیان ماه در تقویمی سیاه است
 و سالانه با پاداشِ نقدی و ترفیعِ مقام قاتلانِ بازنشسته‌گی‌نشناس را
 تحسین و تقدیر می‌کنند

برخی اشتباهات از خیانت بدترند

تو پشه‌ای بودی بر روی پوستِ خودت نشسته و خونِ خودت را مکنده
 که من ناگهان با کفِ دست به ضربه‌ای تو را کُشتم
 انبوهی از پاهای بریده را در خاک کاشته بودند
 تا راه‌ها سرشار از خوشه‌ی سیم و زر شوند
 برخی اشتباهات از خیانت بدترند و آسمان عرصه‌ی پروازِ پشه نیست
 رگ‌ها را در زمین کاشته‌اند تا جنگلی از قلب بروید این‌جا
 تو مورچه‌ای بودی که تا دنیا را فتح کنی
 داشتی از عصبِ خودت بالا می‌رفتی
 که ناگهان به منقارِ مرغی لاغر و مردنی از پای درآمدی
 جای نیشِ سخن‌ها بر پوستِ من هنوز دارد می‌خارد

سپیده لباسِ بلندِ پزشکِ شب است

وقتی که انسان خودش بر این خاک باقی نمی‌ماند
می‌خواهم صد سال سیاه هیچ اثری از انگشت‌اش
هیچ سری بر گردنِ اسم‌اش
هیچ کتابی و متابی از کیف‌اش باقی نماند
بماند هم شاخِ غول را شکستن نیست و نیست سپیده
مگر لباسِ بلندِ پزشکی که اسم‌اش شب است غبارهای لابه‌لای اوراق
دارند عطسه را می‌خوانند و ستارگان پرستارانِ بیمارانِ آسمانی‌اند بر
پشتِ خویش رویا را حمل می‌کند گوزن
و دور می‌رود از غاری که دهان‌اش سیاه و ناطقِ جنایت است
شاید اگر آن قطره‌ها شهید نمی‌شدند
خودشان بعدها بر سرِ تقسیمِ افاقی و اقیانوس
یک‌دیگر را و ما را می‌شهادت‌اندند!
اما با این وجود عشقِ آتشین من به تو تغییر نمی‌کند
چرا که که هزاران تارِ گیسوی تو را
زخمه‌ی مقدسِ آزادی به صدا درمی‌آورد آه خدایا
اگر زباله‌دان‌ها مسکنِ کتاب شوند
و چشم‌های ریزِ غبار از خواندنِ رمز و راز تهی
دیگر انسان برای چه زنده باید بماند؟

گرگِ مؤدب

هر مرد سه دنیا را وسط پاهایِ خویش دارد مرگ نیز مرد است
 دردِ نه ماهه‌ی زایمانِ کوه آتش‌فشان را دیوانه می‌کند
 شب‌های بی‌خوابیِ پلنگ شیرینیِ تیمار و شیردادن به طفل‌اش
 اما ناگاه بی‌دادِ صخره‌هایِ سردِ حادثه مرگ نیز نامرد است
 و از مه آستن است این جهان و گرگ با کیسه‌هایی سرشار از پول
 سرشار از سفته و چک در دست‌اش برای بذریاشی به کشتزار می‌رود
 و به روی سرش بر بلندترین جایی از جانِ جماد و حیوان
 سوار بر توسنِ زیبایِ هنر ابری نشسته است هم ماده و هم نر
 ابری هزاران ساله اما بی‌پار اما بی‌دیار
 ابری که از دردِ زردِ رویِ بی‌آینه‌ی درخت و از خطا و معاصیِ انسان
 به زبانِ زیبایِ خدایی زمینی و معاصر سخن می‌گوید

تابوت واژه‌ای مستطیل‌شکل است

وقتی به ماه و ستاره‌گان نگاه می‌کنم تو را به یاد می‌آورم
 تو را که اشک‌های ات کفن‌هایی تابناک‌اند
 و جنازه‌ی یاران‌ات بر آب‌ها روان
 یارانی که ذره‌ای در اندیشه‌ی ربودنِ گل از باد نبودند
 مشعلی هست که هر چقدر به خاک‌اش می‌دهند
 باز به میانِ زنده‌گان بازمی‌گردد!
 خورشید در شناس‌نامه‌ی تو امضا گذاشت به گاه تولد
 اما من تمامِ عمرم را در کسوف زیستم
 خیلی زود ماهیانِ خودش را فراموش می‌کند آب
 و تابوت واژه‌ای مستطیل‌شکل است
 وقتی ماه و ستاره‌گان ذره‌ی سرگردانِ وجود مرا می‌نگرند
 به یاد مورچه‌ی مرده‌ای می‌افتند که از بوی گل
 پاسپورتی برای تو تهیه می‌آورد تا پروانه بی درد سر
 پایان دهد به آواره‌گی‌ی مرزهای بی‌وطن

در امپراتوری جهان باد سلطان است

چیست نام آن عنصرِ در دل
 که آدمی را حتا در مهیبترین شرایطِ زنده‌گی
 به راهِ راستی استوار می‌دارد؟
 کیست که سرودِ زیبایِ اسرارِ عشق را می‌خواند؟
 دهانِ دره چگونه بانوی این همه شعرهای آسمانی شده است؟
 در امپراتوری جهان باد سلطان است
 و دریا نسبِ خودش را به دُم ماهی می‌رساند
 تا بارِ کشتی‌های اش از اعتبار نیفتند!
 نقطه‌ای هست که می‌خواهد قبل از وصلت با دایره‌ی مرگ
 وظیفه‌اش را در زمین به پایان برساند
 سختی‌های زنده‌گی آدم را سنگ و سنگ را آدم می‌کند
 خنده‌های سفیدِ مروارید به خاطر لذت‌اش از شهرتی جهانی‌ست
 چیست اگر که زاهد نیست
 نام این کسی که آرواره‌های اش را گشوده مثل تمساحی در آب
 به انتظارِ سقوطِ ستارگان؟

آبدانِ واژگونِ آسمان

فجایعی را که ما داریم دانه‌دانه از خاک برمی‌چینیم
 ثمرهای درختی بغرنج به نام انسان است
 و جنایت‌های دراز و پیچ‌پیچی را که می‌پوئیم
 از کفشِ اندیشه‌هایی پُراشتباه بیرون آمده
 شاخه از درخت به کجا می‌تواند بگریزد؟
 و شرابِ راهِ قرمزِ خودش را جز در پیاله‌ی سنگی زمین
 در کجا می‌تواند بریزد؟
 حسرتِ پروازِ فرومی‌چکد از چشمِ کرم‌های ابریشم
 و قفسِ یکی‌یکی سیم‌های خودش را می‌فریبد تا دلِ زر را به دست بیاورد
 فجایعی که دارند ما را دانه‌دانه از خاک برمی‌چینند
 نتیجه‌ی آبدانِ واژگونِ آسمان است
 و جنایت‌هایِ پُردست‌اندازی که دلِ ما را می‌پویند
 از پاهایی‌ست با رگ‌هایی به بی‌اعتباریِ عالم

وزشِ موریانه

از آن دانه‌های در خاک کاشته جغدهایی بیرون آمدند
 و حافظه‌ی ساکنان این سرزمین را به منقار گرفته و با خود بردند
 ما در لابه‌لای اوراقِ کتاب‌ها لانه گذاشته بودیم و حالا باد وزیده است
 من تشنه‌ام و تو آبام هستی من سردم است و تو آتشم هستی
 من تاریک‌ام و تو ستاره‌ام هستی و حالا جغد وزیده است
 حیرانی در میانِ دو درخت تاب می‌خورد
 و مردانِ تاریکِ مرکبِ روشن را ترک می‌کنند
 من خوابی هستم که رؤیای اش تویی
 من مهتابی هستم که آسمان اش تویی
 اما حالا موریانه به حافظه‌ی کتاب وزیده است

نجابتِ جبلی جنین

دریا در بطری بود و خیزابه زنی زیبا در دوردست
 و مستی حواسِ حباب‌ها را از پوچی دنیا پرت می‌کرد
 و ماهیان را اندکی از اضطراب و پریشانی دور می‌برد
 مردان تا مدهوش نشوند و دنیا را با چشمانی دیگر نبینند
 به مرادِ خویش نمی‌رسند من آن دُردِ دردآشنایِ تِه پیاله‌ام
 من شب و روز در اندیشه‌ی داغِ دلِ لاله‌ام
 من واژه‌گانیِ ملفوظ بر رویِ زیانِ هاله‌ام
 به کرانه‌های گمنام دارد می‌رود بطری با پیامی در درونِ خویش
 و تیر و تفنگِ دشمنان او را نشانه گرفته
 آنان تو را از این هم شکسته‌تر و ناکام‌تر می‌خواهند
 ای پیام‌آورِ روشنایی و دانش ای ستایش‌گرِ نیلوفرِ حقیقت
 اما آنان فراموش کرده‌اند که بال‌های پرنده‌ی زمان
 بر مست و نامست به یکسان سایه خواهد انداخت
 آنان نمی‌دانند که با سلاح و سیلی بیگانه است هر ماهی‌ای
 که در زهدانِ مادر نطفه می‌بندد
 مادری زیبا که در دوردست‌ترین جایی از مسکنِ انسان
 خیزابه‌های اش غرقِ خیالاتِ خدایی‌ی خودند

شک و یقین دو باله‌ی یک ماهی است

صدا را نمی‌توان در دست گرفت و بدن‌اش را معاینه کرد
 نور را نمی‌توان لگدکوب کرد و به گریه انداخت
 سایه را نمی‌توان در ترازو گذاشت و وزن کرد
 سهل است روی‌گرداندن از آیه‌هایی که تصویرشان آینه را زنگاری می‌کند
 از شاهینی که نوک‌اش خونی و بیضه‌اش در آشیان خیانت است
 از دریایی که پرسش را غرق می‌کند
 تو خودت را سبک می‌کنی با دارو گرفتن از دستِ سردِ روسپی‌ی ظلمت
 با تور گذاشتن برای سایه‌ای که در آب افتاده است
 شک و یقین دو باله‌ی یک ماهی است

جشنِ گنجشکان

او شعری کهنه را چنان ماهرانه وصله پینه کرد
 که انگار همین حالا من تازه‌ی تازه را
 از مغازه خریداری کرده‌اند و آورده‌اند این جا
 جشنِ فقیرانه‌ی گنجشک‌ها در دلِ درختی خشک هم می‌تواند دلپذیر باشد
 و شاخه‌ها را به رقص و پای‌کوبی وابدارد
 تری پوستِ نازک و پهناورِ آب است و با برگرفتن‌اش معنا بخار می‌شود
 تو کفشی سال‌خورده را چنان بازسرابی کردی
 که انگار این چکامه‌ی خوش‌مزه را همین الان بر روی اجاق پخته
 در آشپزخانه کشیده و به اتاقِ پذیرایی آورده‌اند
 ترس پرمی‌کشد و بر شاخه‌ی بید می‌نشیند با چهره‌ای رنگ‌پریده
 و دفترها می‌لرزند سرماخورده‌گی‌ی مورچه‌گان همه از وجودِ مرگ است
 اما اگر گریه را تأثیری یا ارزشی می‌بود
 ناودان گران‌بهاترین شیء جهان بود!

سالی با ساعدی بریده

این جا درختیست که ثمرش همیشه شب است
 و شاخه‌های اش ازدواج‌گر با جغد و ریشه‌اش متمایل به جانبِ ویرانی
 من به جست‌وجوی خورشیدی چهارضلعی‌ام
 و تو را صدا می‌زنم که در هیچ شکلی نمی‌گنجی
 این‌جا هسته‌ی شک که شکسته می‌شود
 از آن کودکی بیرون می‌آید که ستاره‌گانِ دوپای اش درک نمی‌کنند
 سالی با ساعدی بریده است این شبی بی‌ماه و بی‌لحاف
 و آن ساعتِ بی‌ثمر دو بال‌اش را از یک بوفِ لاف‌زن قرض گرفته

تمساح‌هایِ پدرسالار

وقتی که انگشتات سوخت از تماس با تابه‌ای داغ
 فکر کردی که مناسبات‌اش را با تو تغییر داده است آتش
 اما نمی‌دانستی که همیشه آتش بوده است آتش
 و این پروانه است که پس از عذاب به تجربه‌ی تازه‌ای از آب رسیده
 زندگی گُلّی‌ست امروز کامل و فردا مریض پس فردا پَرِپَر
 و از لابه‌لای انگشتانِ گرمِ باغبان خاکِ بدنِ مردگان ریزان
 گرچه روزگاری‌ست که در آن
 دیگر چنگال و قاشق به یک‌دیگر اعتماد نمی‌کنند
 اما باز با این حال خوش‌مزگی‌ی معطرِ عشق تمام بشقاب را پُر می‌کند
 و ماهی‌تابه هنوز داغ‌دارِ عزیزانِ خویش است و دریا مادری دل‌سوز
 که برای سوگندِ تمساح‌هایِ پدرسالار حتماً اگر پُرچربی و ادویه‌دار
 اصلن کوچک‌ترین اعتباری قابل نیست

گیاهِ تبعیدی

باز دارد باران می‌بارد و باز رازیانه‌های زیان‌بسته
 نمی‌توانند گلایه کنند از سرنوشتِ خیس خویش
 دری بسته است و معاشرش تنها زنگار و تارِ عنکبوت و در کنارش
 دری چارتاق باز و گذرگاهِ شکوفه و شادی
 شیرهی سیاه بی‌عدالتی‌ست این روان در آوندِ سال‌خوردِ جهان
 و دریغا که تو
 در همان اوانِ عمرِ شیرینِ غنچه‌گی‌های خوش‌زبانی‌ات مُردی
 بی‌که پروانه‌ها تو را به نام صدا زده باشند
 مردمانی پاییز‌صفت دارند از بی‌عفتیِ این گذرگاه می‌گذرند
 و گلایه‌ی گیاهانِ تبعیدی را از بارانِ همیشه‌گیِ صورت‌شان نمی‌شنوند
 باد واپس می‌زند در این وادی تقاضای عبورِ شکوفه و شادی را
 و در و دروازه‌ی میهنِ مرده‌ی ما
 نه به رویِ خردسالی‌ها نه به رویِ پیرسالی‌های آن عنکبوت
 هرگز بسته نبوده است

باغ وحش

چشم‌ها قفس‌هایی بودند و من پرنده‌ای وحشی و همواره در گریز
و در زیرِ بال‌های پروازگرم که پریشان و پرریز
همیشه دخمه‌ها و خرابه‌ها مُشت برآورده و شعاردهان و پرسیان
که برای چه خورشید
هر روز خودش را دار می‌زند در گوشه‌ای از آسمان؟
و چرا در آب چشم مردمان معمولن دومی از آتش است؟
و چه‌گونه پشتِ تو هنوز می‌تواند تیر کشد
از یادِ خونی‌ی کمانِ کهن‌سالِ خاطره‌ها؟ نه!
این پرنده دیگر نمی‌خواهد بازگشت به قفس را
این پرنده هشیاری را به منقار گرفته و با خود می‌برد
تا با آن جوجه‌های خود و دیگران را خوراک دهد
گاری فولادی‌ی گردون اما باز مثل همیشه
تظاهراتِ صلح‌آمیزِ ستاره‌گان را به خاک و خون می‌کشد
و آدرخش‌ها را در همان بیضه‌های‌شان می‌کُشد
تا هیچ کدام‌شان فردا از خود بیرون نیاید و نپرسد
که برای چه خدا هر روز خودش را در قفسی از قفس‌هایِ باغ وحش
به تماشایِ بازدیدکننده‌گانِ کنج‌کاو و نفس‌نفس‌زن می‌گذارد؟

پل

پاورچین پاورچین از چین متفکرِ دامنِ تو دست‌های من بالا رفتند
 رفتند آهسته آهسته تا سایبانِ چشم‌های ات
 چشم‌هایی که در آسمان‌شان زیبایی پرواز می‌کند
 و در پشت‌شان شاعری نشسته با دستی به زیر چانه
 جانورانی فاقدِ ستون فقرات که در حسرتِ دوستی با ققنوس می‌سوزند
 با تازیانه دود از کله‌ی کتابِ درمی‌آورند
 و دستبند به دست‌های موسیقی می‌زنند
 چشمانِ تو را صورتِ فلکی نقاشی کرده است
 و از دهان‌ات زیباترین گُل‌های جهان طنین‌انداز است
 اندیشه‌ی من بر پیشانی‌ی پهناورِ دریا چین انداخته
 پل ابرویی‌ست پیوند دهنده‌ی دو دنیا
 و تری را نمی‌توان دزدید بی آن که آب خیر شود

آبستنِ روشنایی

هدیه‌ی سبز برگِ خُردِ درختِ ساده‌ی درویش است
 درختی که از دیدنِ روی و شنیدنِ صدایِ سوداگران و گرگان
 استفراغ‌اش می‌گیرد من بی‌تقصیرم در کوری‌ی چشمِ خفاش‌ها
 و کوچک‌ترین ارمغانِ تو به دیگران کهکشان است
 روحِ تو در قوطی‌هایی بسته‌بندی شده
 که تماسِ هر کسی با آن دست‌های‌اش را عاشق می‌کند
 گوسفند‌هایِ پلاستیکی نقابی از گوشت به چهره دارند
 درخت اما درویشی سبز و رشید است
 که با دیدنِ روی و شنیدنِ صدای‌اش
 دستِ هر آدمی مانندِ قوطی‌ی کبریت آبستنِ گرما و روشنایی می‌شود

دفترهای بی‌برگ

بخشی از فکر تو به سرما نیاز دارد بخشی به گرما
 چه‌گونه من بدنِ خودم را به دو نیمه تقسیم کنم؟
 دوستیِ آب و آتش افسانه است
 و او که به جست‌وجویِ زر مدام به هر جانب گردن فرامی‌کشد
 نام‌اش زرافه نگاهی سرگردان را مقصدی نجات نمی‌دهد
 و آدمی هر چه‌قدر هم که تلاش کند باز در مریعی زندانی‌ست
 که اضلاع‌اش سرِ تعظیم فرود می‌آورند
 در آستانه‌ی چهار عنصر اصلی حیات
 آتش و یخ چه‌گونه پشتِ یک میز بنشینند و با یک‌دیگر معاشرت کنند؟
 واژه چه‌گونه متولد شود در دفتری بی‌برگ؟

سر رسیدنِ خورشید

رویِ پیکرِ آن مرده را با ابر پوشانده بودند
 خورشید تا به آستانه‌ی تو رسید ناگهان زیرِ گریه زد
 جزر و مدِ دریا مرا اسیرِ خویش کرده است
 و چون پَرِ کاهی به هر جانب جاری اما چه پاک؟
 سبزه‌ی به خاک افتاده و پژمرده اندک‌اندک به خود می‌آید
 به زمینِ زرد و زمانه‌ی منقلب می‌نگرد معانیِ رنگ‌برگشته را می‌شنود
 مصمانه برمی‌خیزد و دوباره دست‌در دستِ زنده‌گی
 روانه‌ی بی‌انتهایی می‌شود
 دریا با سفیدایِ پارچه‌ای خون و اندوهِ ریخته در ساحل را پاک می‌کند
 من ملحفه‌ی ابر را کنار می‌زنم و چهره‌ی خورشیدِ مرده را می‌بوسم
 عقابی سر بر شانه‌ی سوگوارِ کوه گذاشته و می‌گرید
 و انقلابِ پَر به هر جانب که بخواد توفانِ تو را با خود می‌برد

بر میزِ جراحی

تو را که می‌بیند صبح زیبا می‌شود تو را که می‌شنود صبح
 و حجمِ عظیمِ تاریکیِ من آبِ نعش‌هایی این‌جا افتاده‌اند
 که زیبایی‌های زنده‌گی را مسخره می‌کنند و کفش از هر طرف که می‌رود
 به مقصد نمی‌رسد با ساختارِ ناقصِ معناها
 همیشه یخی خواهد بود در جانِ ما و شوخی‌ای بر صندلی نشسته
 صحبت از کمال خواهد کرد وقتی دم‌مای سحر ستاره‌گان یکی‌یکی می‌میرند
 و تو در شرقِ آسمان زاده می‌شوی
 من لباسِ سفیدِ پزشکی را به تن پوشیده در بیمارستان حاضر و آماده
 می‌روم به سویِ فریادی که بر میزِ جراحی دراز کشیده

رژیم غذایی

رژیم جنایتکارِ غذایی حکومتِ خون‌خوارِ خوراکی
 و دهانی که در زیر شکنجه یا بالای دار
 یا با گلوله کُشته شده است خوار و زار
 تو انگلی هستی دعاگزار و به سوی آسمان دست گشوده
 و محترمانی بی‌آرزو آزادی را در انبارشان احتکار کرده
 من از دستِ آن همه دندان‌هایِ جنایتکارِ گریختم
 و خارِ سیم مرزها را برای چشمِ جلادان باقی گذاشتم
 رنده شده‌ی بدنِ اقیانوس است باران
 و کرم‌هایِ در دعا به رفت‌وآمد در فاصله‌ی میانِ سیب‌زمینی و وزارتخانه
 ای گُلِ میمونِ قشنگ
 تو چه‌گونه دل‌ات می‌آید پروانه را بگیری به رگبارِ تفنگ؟!!

تو را عنکبوت‌ها ترشح می‌کنند

من خودم شاهد بودم با دو چشم‌ام که تو آن روز که از در درآمدی
 چه‌گونه آن یکتا کیر نشسته بر صندلی
 به احترام مقام بالایی که به آن دست یافته‌ای
 و نیز به ارج ثروت کلانی که به جیب زده‌ای
 جلوی پای‌ات بلند شد از صندلی
 اما هر چه سر و کله زد با خودش آن کیر
 نتوانست از سر بردارد کلاه یا کلاهک‌اش را
 گویا بدجوری چسبیده بود میخ به میز یا سوار بر پشتِ اسبی
 پیاده رفت و آمدن در فاصله‌ی میانِ مرگ و زنده‌گی
 کفِ کفشِ مرا سوراخ کرد برای گذرِ نوری تا برسم به این دانایی
 که تو بافنده و شکافنده‌ی سرنوشتِ مگس‌انی
 یعنی آن ماده‌ی لزجی که عنکبوت‌های‌اش ترشح می‌کنند!

کفش‌های‌ات را از آبیِ آسمان بدوز!

کفشی از آبیِ آسمان بدوز و
 خورشید را چون کلاهی بر سرت بگذار
 و راه بیفت به سوی مقصدهایی هر دم زیباتر
 دمی در کنارِ دریا و جوارِ جنگل قدم بزن به امواج و پرندهگان چیزی بگو
 از آنان چیزی بشنو بدان که روح انسانِ معاصر
 سفت و سخت است مثل سنگ در میان‌شان نشستن
 به نشستنِ پرنده در میانِ قفس می‌ماند
 و همیشه ترسِ شکستنِ آینه می‌رود
 جزایرِ سبزِ درخت چون کلاهی بر سرِ درخت است
 و مرغابیان دست شسته‌اند از تلاش برای تصاحبِ آب
 از نمک در چشمِ یکدیگر پاشیدن از دام برای یکدیگر گذاشتن
 بدان که گذشتن از میانِ آدمیان به گذشتن از میانِ چوب‌ها می‌ماند
 و همیشه ترسِ افزایشِ سوزش و دود می‌رود
 من دیری‌ست کوشیده‌ام برای از قفس گریختن
 و بر تهدیدِ نهنگ‌هایی که پوزه بر سیم‌های قفس می‌سایند
 قیام‌ام را ریختن آینه‌ی دلِ من شکسته است
 تو ماه را مانند کفشی به پا کن و بیا بر پهنه‌ی این ظلمت‌زار
 قدم بگذار با من چیزی بگو از من چیزی بشنو
 تا شاهدان بدانند که هنوز امیدهایی تک و توک بر شاخه‌ها
 دارند آواز می‌خوانند

اندیشه‌های سوراخ‌شده

خیانت چه رنگی دارد؟ و چرا صدایی با جامه‌ای زرد و دکمه‌ای سیاه را
 یهودا می‌نامند؟ سبب اصلی‌ی لو دادنِ خاک‌های مبارز
 آبی‌ست که چشمه‌اش پیدا نیست و در تاریکی‌ی مطلق
 تارِ یک لباس خودش را هم به جا نمی‌آورد
 برخی جامه‌ها از رشک بافته شده
 که اندیشه‌ی آدمی همیشه پاره می‌شود!
 و برخی درختان از جنس سنگ‌اند
 که حتا ثمرِ خودشان را هم سر می‌برند!
 تو از ترسِ زنبورِ سخن‌چین دیگر گُل‌ها را هم بو نمی‌کنی
 و به خاطرِ ریایِ دکمه دیگر جامه‌ای را در بر
 اما عیسا هنوز نامِ کفایش معتمدِ سرِ کوچه‌ی ماست
 که کفشی از اکتشاف را برای پاهای لوداده شده‌ی من دوخته است

بخت زنی طناز است

بخت زنی طناز است با چشم‌هایی بسته
 که همین‌طور الله‌بختکی مردانِ خویش را انتخاب می‌کند
 شاید که جانوران خوش‌بخت‌تر از آدمیان هستند
 که با قوانینِ نابینا دست و پایِ خودشان را نمی‌بندند
 چاقویی در بازپرس‌خانه رو به رویِ سیبی چشم بسته نشسته
 و بارانی از ناسزا و کتک را بر سر و روی او فروریخته
 تو گیاهی هستی با پوستی تیره و قیافه‌ای آسیایی با چشمانی قهوه‌ای
 که در سرزمینِ تبعد اقبال چون پرنده‌ای از تو گریخته
 و من آن پارچه‌ای که هرگز چشمانِ رؤیا را به هر رنگی نمی‌بندد

کابوس

آیا این بوسه به یاد نمی‌آورد مُهرِ عطرِ خودش را بر چشم و روی تو
 یا عمدن خودش را به فراموشی می‌زند؟
 آیا آن دست در دست هم گذاشتن‌ها آن نشست و برخاست با عزیزان را
 کوچه و خانه دیگر تجربه نخواهند کرد؟
 من شانه‌های حیرانِ شمشاد را به شدت تکان می‌دهم
 و انگشتِ ترسیده‌ام را بر روی نبض‌اش می‌گذارم
 اما نه اثری از مرگ می‌بینم نه اثری از زنده‌گی
 پس حالتِ سوم حاکی از چه می‌تواند باشد؟
 هم‌خوابه‌گیِ حلقه تمام عمر با در بود اما ذره‌ای هم او را نشناخت
 و سر درنیاورد ذره‌ای از دنیایِ درون‌اش و ندانست که ساکنِ تنهایِ خانه
 از صبح تا شب پشت میز تحریر نشسته
 کارش نوشتن از زنده‌گیِ تکان‌دهنده‌ی شمشاد است
 از شن‌ها و روشنی‌هایِ دیروز شاد و امروز رفته بر باد
 و از گردی که سرانجام از خاطرات برجای می‌ماند
 آیا صدایِ این بوسه‌ی مدام متعلق به دهانِ کابوس است؟
 دهانی که نام حالتِ سوم را می‌داند اما افشا نمی‌کند
 دهانی تنها و بی‌دیگر اعضای بدن که شبانه در خیابان‌ها بر ماشین سوار
 یا از ماشین پیاده می‌شود

انسان تجمعی از ذرات بی‌ذات است

آن ذره‌ی دیرباوری که روزی دور رفته بود از خورشید
 حالا در نزدیکی‌های خودش با خاطره‌های‌اش حال می‌کند
 یا چهره‌اش گرفته می‌شود چون ماه به خاطر مرگِ خرمن سفید آرزوها
 چه عجایی در ته جیبِ تاریکِ دریاست! چنان که خواننده‌گانِ کتاب‌ها دیگر
 تنها اشباح و ارواح‌اند! چنین که برخی گیاه‌خواران
 چیزی گوشتی و استوانه‌ای شکل را در تاریکیِ دهان‌شان می‌مکند!
 انسان تجمعِ ذراتی از بی‌ذاتی است
 و خورشیدی ثابت را نداشته است در شخصیت‌اش از ابتدا
 ای مرثیه چرا قطره‌قطره داری می‌چکی بر یاسمین؟
 نسیمات چه چیزی را دارد افشا می‌کند در گوشِ اشیا؟
 من می‌دانم که انسان ذره‌ایست و عمرش دو روز بیش‌تر نه
 و زمین تنها یک جیب از صدها جیبِ هزاران جامه‌ی میلیون‌ها کهکشان
 جهان است

اتفاق

هر اتفاقی مثلِ جنازه‌ای رویِ دستانِ این جهان می‌ماند
 ولی باز عجا که پاهای ما معیارهایِ جدیدی را برای زنده‌گی نمی‌آفریند
 از تراشه‌هایِ تنِ آدمی هم گُل و هم خار می‌روید
 و در قلب‌اش هم خدا و هم شیطان آواز می‌خواند
 بساطِ معیارهایِ خودش را نسیم
 هر روز به گونه‌ای دیگر بر خاک پهن می‌کند
 امروز این و فردا آن درخت را در آغوش می‌گیرد اما در بگیر و ببیندها
 هیچ گاه هیچ کسی را به زر و به سیم نمی‌فروشد
 ماهی بی‌حساب در کتابِ بی‌کرانِ دریا سفر می‌کند
 و مدادش هر چه پیش آمد خوش آمد را می‌نویسد
 جهان اتفاقی‌ست که رویِ دستانِ انسان مانده:
 جنازه‌ای که کرکس و کلاغ‌های‌اش از طوطی و طاووس‌های‌اش
 بسا بیش‌تر است ای شبِ شرم‌گین ای آدامسِ سیاه
 چه می‌خواهند از ما بی‌فطرتیِ آن دهان‌ها؟
 چرا گفتار نمی‌خواهد کسی بداند که رازِ شریفِ از خویش برآمدنِ انسان
 و خدا شدنِ او را تنها ریسمانی می‌داند به نامِ نامیِ وجدان

شیره‌ای سرگردان

نمی‌دانم اشک چه احتیاجی داشت که آن قدر دل‌اش می‌خواست
 دیده شود درخشیدن‌اش شنیده شود چکیدن‌اش از دلِ نوری وحشی
 تو درآمدی روزی و شروع کردی به نوشتنِ نمی‌دانم‌های‌ات
 به شرح تاریکی‌های‌ات گیاهان رنجور از فقدانِ شیرهای وفادار هستند
 و چشم‌های آبشار سفید از بازنیامدنِ ایمانی رفته
 ایمان به تساویِ حقوقِ ورق‌هایِ یک دفتر
 و به صداقتِ سبزِ دو بالِ پرنده
 دنیا عنکبوتی‌ست بافنده‌ی نهانی‌ی دامی برای عاشقان
 عنکبوتی با چشمانی اشک‌آلود و با آهی بر لب
 سنگ‌ها می‌جوشند و بادها می‌ورقند از شور و از جنون
 و من شیرهای سرگردان در گیاهی هستم
 که هر چه بیش‌تر رازهایِ پیچ‌اندرپیچ هستی را شرح می‌دهم
 تاریکی‌ی جانِ تو غلیظ‌تر
 و حوضِ حیرانی‌ات عمیق‌تر می‌شود

دو راهیِ پایان

از هزاران راهِ متناقض و دور از هم زنده‌گی
 از صدها نبردِ تیشه با مرگ و مرگ‌پیشه‌گی
 از گل‌های استقامت و خارهای گریز
 سرانجام به سرِ دو راهه‌ای تو می‌رسی
 که آیا جسدِ خودت را به خاک بسپاری یا به آتشی؟
 من آن "یا" هستم که همه‌ی عمرش عاشقِ اکتشافِ اسرارِ ریشه‌ها بود
 و دوست‌داشتنِ شک‌ها و شوق‌ها او را پیشه بود
 اما دریغا که باغبانِ پرورش‌دهنده‌ی خار و خون
 قیچی‌ای به نام قاطعیت را در میانِ ساقه‌های آزاده می‌گذاشت
 و آب‌های خشکی از اطاعت را از اعماقِ چاه برمی داشت
 ماری سنگی است این پل
 و آن دو راهی دریغا که بی‌هوده به دنبالِ شهدی
 که یک پروانه پرورده‌گارش باشد پرورده‌گاری که نمی‌پرسد
 که واژه را آیا باید به خاک سپرد یا به آتش؟

مِهی سوارِ اسبی

در یک نقطه بود که رخ می‌دادند دوگانه‌گی‌ها زراعت‌ها و زلزله‌ها
 باران‌ها و تیرباران‌ها دیگر دوستی‌ها و دیگر آزاری‌ها
 و در بازی شترنچ‌وارِ زندگی مبارزان و فرزانه‌گان هر چه که می‌گرفتند
 از دستانِ درازِ کیش بود
 مهره‌های تیره‌ی پشت با آن که هم‌سایه‌گانِ یک‌دیگر بودند
 نسبت به خورشیدِ یک‌دیگر رشک می‌ورزیدند
 و هر یک می‌خواست در رشته‌ی کهکشان بالاتر از دیگری بنشیند
 آری در درونِ یک نقطه بود که من هم مات
 هم محورِ نگاهِ تو شده بودم تو که مِهی بودی سوارِ اسبی سرکش
 و از تازشات هم غبار و نابینایی هم معنا و چشم به هوا برخاسته
 آری دوگانه‌گی‌ها عاشقِ یک نقطه بودند
 و هر یک از آنان قطره‌ی کوچکِ خواستن را می‌کاشت
 تا اقیانوسِ بی‌کرانِ توانستن را بدرود

تاریک‌خانه

قبلن‌ها او از کیرش شعر و اسطوره درمی‌آورد یا می‌چکانید
 و بر در و دیوارِ خانه‌ی خواب‌آلودش
 عکس‌هایی کوچک و درشت از "صادق هدایت" را نصب کرده بود
 و بسترِ مه‌آلودش گلوی متفکرِ یک جغد بود
 ولی وقتی که او ازدواج کرد یا ازدواج او را کرد
 و روحیه‌های رنگارنگ را خریداری گذشته‌های‌اش به تمامی فراموش شد
 من جوجه‌ای هستم از رویایِ تخم بیرون آمده
 و آن دوربینِ عکاسی‌ی تازه به دوران رسیده را ترک کرده
 و با این جامه‌های سطحی‌اندیش قهر کرده
 جوجه‌ای که هر چه باغِ غلیظِ مه را می‌کاود
 اثری از گُلِ روشنِ خورشید را نمی‌یابد
 و چشمان‌اش نمی‌بینند ستاره‌ی تاب‌ناکِ "صادق" جان را از درونِ ابرها
 پس چه شد آن شلواری که دو لنگه‌اش یکی شعر و یکی اسطوره بود
 و کمربندش را زنی اثیری بافته؟

جنبشِ جلیلِ گهواره

از میانِ این همه آدمیانِ گوناگون که من دیده‌ام تو کاوندترین بودی
 تو عاشق‌ترین که از مخفی‌خانه‌ی دل‌ات این چنین
 هزاران آدم را درآوردی صدها عالم را از آستین‌ات برافشاندی!
 تو غوغابرانگیزترین پنجره بودی که با باز کردنِ پهنای‌ات
 آن همه دست‌های سبزِ گیاهان به درونِ اتاق هجوم می‌آوردند
 و پروانه‌های عشق از قلب ساکنانِ خانه به بیرون پرمی‌گرفتند
 از میانِ آن همه آب‌ها تو ظریف‌ترین تکانه‌ی زلالی بودی
 که به زورق‌ها معنا می‌دادی
 و سرنشینان‌شان را راهیِ سرزمینِ مخفیِ دل‌های خُرم می‌کردی
 تخته‌سنگ‌های تفکرت خیزش‌گاهِ پلنگان است
 و کناَم چشم‌های‌ات پناه‌گاهِ آهوان
 من هزاران خرابه‌ی دروغ و خاکسترِ نقاب را باید بکاوم
 تا شاید روزی روزگاری به پنجره‌ای دست یابم
 که در جوارش از جنبشِ جلیلِ گهواره‌ای چهره‌ی مبارکِ بچه‌ای بدرخشد

تو سفید بودی و خندان

تو سفید بودی و خندان آن گاه که مرا از میان قنددان
 با اشتیاق دو انگشتات برمی‌گرفتی و در دهانِ آبیِ آسمان می‌گذاشتی
 بهار از نوکِ پایِ خشکِ درختان لخته‌لخته بالا می‌رفت
 و واژه‌گانِ شیرینِ غنچه‌گان به جست‌وجویِ دندان‌هایِ قرمزی بودند
 که ترمزی برای شتابِ غروب باشد زبانی کفش‌های‌اش را درآورده بود تا
 عریان‌تر سخن بگوید و خشک و تر هر دو را
 به صراحتِ یک دریا برساند ای ستاره‌گان
 ای ناخن‌های انگشتانِ کهکشان چرا ما زمینیان
 دیگر از آن ماهِ شیرینی که در دهانِ آسمان آب می‌شد
 چیزی اکنون نمی‌شنویم؟
 چرا کسی با ما لختی سخن نمی‌گوید از سرنوشتِ خونینِ آن بادی
 که هرگز پای از گلیم خویش درازتر نکرده
 و دست نینداخت به آشیانِ بلندِ بوسه‌ی پرنده‌ای؟
 تو برف بودی و پهناور و پاکدل
 و من شرمگین از آن که جاپایِ نگاه‌ام
 مبادا که جانِ نازنینِ تو را خراش دهد
 و من غمگین که چرا فرصت این همه تنگ است
 در دهانِ کم‌عمرِ آن غنچه

کاش من آب بودم

کاش من آن آبی بودم که تو می‌نوشتیدی
تا بدانم چه‌گونه شکل می‌بندند کلمات در گلوئیات
و چه کسی برای نخستین بار آتشِ عشق را در دل‌ات انداخت
برمی‌خیزم و با هزاران چشم به دریایی می‌نگرم
که زاری‌اش از فراقِ یار است و می‌پرسم
به کوهی که سنگینی‌اش از اندوهِ انتظار است
کدام پرنده آیا شادی را به منقار می‌برد؟
خوش‌بختی بر کدام شاخه آیا آشیانه می‌سازد؟
یادت هست آن فیروزه‌ای را که از اعتماد ساخته
و در دلِ انگشترمان نشانده بودیم
یادت هست آن گردن‌بندی را که از دوستی پرداخته
و هرگز نگسسته بودیم؟
افسوس که اهریمنان قمه در تشنه‌گیِ قمری‌های عاشق گذاشتند
و خونِ زیباترین واژه‌گان را بر خاک ریختند!
افسوس که فرصتِ ساختنِ خانه‌ای با پنجره‌هایِ عشق را
باد به منقار بُرد!
کاش من آن گُلّی باشم که از مزارِ تو می‌روید
تا بدانم چه‌گونه جسدِ تو برای بنیادگذاریِ هزاران باغچه
از صدها راه مختلف باز به زنده‌گی بازمی‌گردد!

بنفشه

اولین بشر از برآمدنِ شکمِ اندیشه آیا وحشت داشت یا تعجب؟
و از گریه‌ی دیوانه‌وارِ نخستین نوزادِ شعر آیا شُکه شد و گریزان
یا مجذوب و اهلی؟ با برآمدنِ ماه می‌توان خواند خطوطِ سیاه گورستان را
و دانست که روزی رازهای درون‌شان شهروندانِ جمله‌ی کهکشان بوده‌اند
تو جیغی بنفش و بادبان برکشیده بودی شاعری شوریده
و حباب‌های سطحی‌اندیش ناتوان از درک شیرینی‌ی افکارت
و انگشت‌های کوتوله بی‌رغبت برای کشیده شدن بر سیم‌های تارت
نام‌نامیرای تو "هوشنگ ایرانی" بود
و حالا من در کشوری انیرانی از روح تو پرسان
که چه‌گونه باید سرِ ابلیسِ درونِ خود را ببرد یک انسان
که دیگر هرگز نروید مانند گیاهان؟

آسمانی در زیرِ پا

آسمانی در زیرِ پای‌هایِ من است و ستاره‌گانی در نقشِ کرم‌ها و حشرات
 بازی‌گرانِ زنده‌گی تو دیگر خونِ خودت را در پایِ هیچ آدمی
 یا آرمانی قربانی نمی‌کنی و می‌دانی که آیه‌های آسمانی
 همواره روده‌های خودشان را پنهان می‌کنند
 ده شبتاب‌اند ناخنِ دست‌های آدمی
 بی‌نیازکننده‌ی زمین از پیام پیام‌بران و راهنمایی‌ی خدایان
 و مغلوب‌کننده‌ی چراغ چشم‌های گرگان
 زالوها از زیبایی‌ی زمین سخن سر می‌دهند
 اما خودشان از پاهای بلندِ آسمان فرا می‌روند
 در بازی‌ی رنگین‌کمان شرکت می‌کنند آیه می‌نویسند
 و آن‌ها را به روی سرِ نسرين و نسترن فرو می‌بارانند
 تا دلِ انسان را به برهوتی با آهوانی خشک و سنگ‌شده تبدیل کنند

این لب را به چهره‌ی تو می‌بوسانم

هوا سرد است

این جامه را به بدنِ آن واژه می‌پوشانم

این لب را به چهره‌ی تو می‌بوسانم

اندیشه‌های پوسیده را بیش‌تر از این‌ها می‌پوسانم

عواطفِ زنگاری را به زباله‌دان ارزانی می‌دارم

هوا گرم است

از جامه‌ی تو قطره‌قطره نوازش فرو می‌چکد

و از عشقات بخاری رنگین رو به فلک صعود می‌کند

من روحی بودم که تمام عمر بر لبه‌ی پرت‌گاه گذر داشت

و از یک نگاه‌اش هزار سنگ به اعماق آسمان فرو می‌افتاد

حالا ستاره‌گانِ صادق مرده یا هجرت کرده

و ماسکِ ماه را بر چهره دارند ظلمت‌اندیشان

حالا دیگر خبری از گل‌بارانِ فصلِ پُرثمرِ بهاران نیست

و واژه‌های شکسته تن می‌زنند از شکلِ واپسین را بستن

از گفتنِ این که آیا کدام یک سرانجام پیروز خواهد شد گرما یا سرما؟

و کدام خبر به روی زبانِ زمانه سخنِ روز خواهد شد هستن یا نیستن؟

دنیا و آخرت دو دندانِ گراز است

تو جاده‌ای هستی که از صدای پایِ رجاله‌ها می‌گریزی
 در عین حال می‌دانی که آسمان در جام همه جا به یک رنگ است
 تو گریزهای ات را می‌نگاری و می‌چاپی و می‌پخشانی
 گرچه دریافته‌ای گذشتِ دورانِ مطالعه‌ی دقیق لب‌ها
 نوشته‌های پیچیده‌ی درونِ استکان را آری ای برادر
 دنیا و آخرت دو دندانِ درازِ گراز است
 که زراعت‌های روزگار را از هیچ کدامشان گریزی نیست
 و وصال با کمالِ ماه در خواب شکل می‌گیرد
 در خواب است که از سینه‌ی جاده‌ها صدای پایِ ستاره‌گان برمی‌خیزد
 و دیگر خبری از تیغ گیاه و نیشِ حشراتی نیست
 که مواظبت و مشاورت را مجرب و آب‌دیده می‌کنند
 آری ای برادر صدای ملا و ملحد را از یک ریشه آب می‌خورد
 و جفتِ آن‌ها دو دندانِ درازِ گرازند گرچه هنوز از کف زدنِ دریا
 قند در پیاله‌ی دل هنرمند آب می‌شود

عطارِ بوگندو

دانسته‌ها و ندانسته‌های ما مانندِ روشنایی و تاریکیِ در آب‌اند
 با مرزهایی متغیر و نامعتمد
 و آن عطاری که بر سطحِ آب سطرها را داد و ستد می‌کند
 خودش در ژرفا بوگندویی بیش نیست
 نوکِ مدادِ باد سبُک‌سرانه انسان را بر صفحه‌ی هستی می‌نویسد
 و یک ریشه در هر جا
 حدیثِ همه‌ی ریشه‌های جهان در همه‌جا را می‌گوید
 عمرِ ما مثلِ آب در رودخانه‌ای به نام توهم جاری بود
 و من نمی‌دانستم که تو هم مثلِ من یک کفه از دو کفه‌ی ترازویی هستی
 که دستِ انسان‌ها با آن خواب و خوش‌بختیِ خود را وزن می‌کنند
 و دانسته‌ها و ندانسته‌های خود را فراموش می‌کنند

سخن‌ها

سخن‌هایی هستند که پروازشان مثل پروازِ حشرات است
و سخن‌هایی که پروازشان مثل پروازِ عقاب
اما همیشه سکون و سکوت را در آغوشِ خود گرفته است سنگ
سنگی که خودش را بی‌پرواترین شیءِ عالم می‌داند
و سنگین‌شخصیت‌تر از آدم می‌خواند
سفرِ خروج از تضادها و بی‌دادهای جهان را کدام قلم می‌تواند بنگارد؟
کیست که با دستانی سرشار از صفر به دنیا نمی‌آید و از دنیا نمی‌رود؟
سازی که در هستی است با از دستی به دستی دیگر رفتن
درب و داغان‌تر می‌شود سازی که هزار عقاب را در دل خویش دارد
اما این درب و داغانی هیچ تعجبی را مثل سنگی از زمین نمی‌رویاند
شاید باغچه‌ی دهان شما سرشار از گل‌های سکوت باشد
اما پروانه می‌داند که سفرِ خروج صفر از بیضه‌ی عقاب را نوشتن
تنها از قلمی پرتضاد برمی‌آید که خانه‌اش از بنیاد
داد علیه بی‌داد می‌کند

دو تیغهِ یک قیچی

تو خودت اصلی‌ترین و بغرنج‌ترین پرسش هستی هستی
 ولی می‌خواهی چون سوزن جوابی برای پارچه‌ی پرسش‌های دیگر
 یا دیگران بدوزی! من گره‌ای در اعماق دریای ام که ماهیان می‌بویندش
 اما گشودن نمی‌توانندش دلِ دو انسان
 مانند درون و برونِ یک حباب است
 چیزهایی را درباره‌ی یک‌دیگر حدس‌زنان به ظواهر اکتفاکنان
 اما بر یک نقطه نانشینان نوازشِ پیکرِ ملایم آب
 جامه‌ی آتش را پاره می‌کند ولی همچنان پرسش و عقده
 باقی می‌مانند مانند یک قیچی و دو تیغهِ

رفتگرانِ روح

زنده‌گی خودش را به آنان هدیه کرد اما آنان قدرش را ندانستند
 و ذره‌ای به‌تر و شریف‌تر از گذشته نشدند
 حالا اگر مرگ خودش را به شما ارمغان کند
 پیداست که ذره‌ی وجودِ شما چه گُلّی را بر سرِ خورشید خواهد زد!
 رفتگرهای روح را ابلهان کفتار و خوکان می‌نامند
 و نمی‌دانند که از برکتِ وجودِ آنان است
 پاک‌ی و درخشندگیِ بی‌کرانه‌ی آسمان
 خورشید اشعه‌ی خودش را به فردی خاص ارمغان نمی‌دارد
 و خوبی و خدا و خنیا را برای خودش نمی‌انبارد
 شعر و رؤیا رفتگرانِ روح هستند:
 شکاف‌هایی که با هیچ نخ و سوزنی درز گرفته نمی‌شوند
 بگذار تبر حالا هر چقدر که می‌خواهد برای دسته‌ی خودش توطئه بچیند:
 زنده‌گی و مرگ درخت و سایه‌ی یک دیگر هستند

آینه خودش را ورق می‌زند

خواندن مرا خواند و بست و به کناری نهاد
 تو غباری هستی که عبورش از هر گذر چشم‌ها را صحافی می‌کند
 خواستن مرا خواست و یافت و مورد استفاده قرار داد
 و باقی‌مانده‌ام را مثل ته‌سیگاری به دور انداخت
 تو آتشی هستی که از چاک آب و از لابه‌لای آواز مرغابیانش بیرون
 می‌کشند

آینه خودش را ورق می‌زند و سراب و واقعیت دست در دست یک‌دیگر
 به یک‌سان می‌درخشند حالا چه‌گونه آدمی تشخیص دهد
 این غبارها را از آن مه‌رویانِ غالیه‌مو؟
 حالا چه‌گونه آدم با آتش دست و روی بشوید
 و با آب خودش را خشک کند؟
 این‌جا مرغابی و ققنوس را مثل حوله می‌چلانند و بر ریسمان پهن می‌کنند
 این‌جا دو دگمه‌ی چشم را دیگر حوصله‌ی خواندن هیچ کتابی نیست

شعله

هستند رگ‌هایی شریف که هرگز به خودشان پول را تزریق نمی‌کنند
 و تمام عمر به دنبال ستاره‌گانی‌اند معنادهنده به زنده‌گی
 تو اما شعله را به روی دیگران قفل می‌کنی
 تا کسی ساکنِ خانه‌ی گرما و روشنی نشود و بر صندلیِ حقیقت ننشیند
 تو بر نخ‌ها گرهی کور می‌زنی یا می‌افزایی
 تا سوزن آن صفر سیاه و بزرگِ پایان را هرگز نبیند
 من تمام عمرم ناتمامی‌ی یک سنگ بودم تَرَک‌هایِ تلاشی به سویِ کمال
 من از جان و دل با آینه یک‌رنگ بودم
 و در پیِ کلیدی برای بیرون راندنِ ابدیِ ظلمت از خانه
 آری هستند هنوز انسان‌هایی سرگردان
 به جست‌وجوی ریشه‌های تاریکِ حرکتِ این گردونه
 در صددِ دور راندنِ مار از حوالیِ روحِ آن پونه
 و در پیِ ساختنِ صندلی‌ای تازه که دسته‌اش
 عاشقِ تحریکِ دست‌های جنایت‌کاران نباشد اما راستی تو چه خواهی گفت
 اگر که در مراسمِ جشنِ میلاد یا سوگِ مرگات
 تنها مُشتیِ معده و گروهی روده شرکت کنند؟

دو برادران

نیکی و بدی دو برادر تنیِ یکدیگر هستند ولی بدی برادرِ بزرگتر
 برادرِ نیرومندتر است که تو همیشه شکست می‌خوری
 و از گوگردِ شکست‌های ات زیانه‌ی آتش را درمی‌آوری
 من روحی هستم ژرفانشینِ آب‌ها پشت کرده به سراب‌ها
 و دانسته که دو "من" از یک ریشه سر می‌زنند و دیر یا زود تو توأت
 را در توفان‌ها گم می‌کنی و تا نگاه می‌کنی
 می‌بینی که دو چشمان‌ات را نیز دو پرندهِ وحشی دارند به منقار می‌پرند
 ظلمت آیا چه حقیقتی دارد؟ و سکوت چه‌گونه خودش را بشنود؟

صدای بی‌سر

آنچه بود و آنچه نبوده دوست می‌دارند دوست‌داشتن
یا دوست‌داشته‌شدن را یعنی اندیشیدن به تو را هنگامی که سکوت در
ساحل لب لنگر انداخته باشد یک تاریکی‌ی هشیار
کنار بیداری نشسته باشد و ساعت مدتهایِ طویلِ خلاقیتِ خودش باشد
من ناگهان در بی‌نام جایی دیدم آن صدای بی‌سر آن صدای تنها را
به جا مانده از همه‌ی هنگامه‌ها و هرج و مرج‌ها
و سرگرم از ژرفایِ شستن جامه‌ی بی‌بدیلِ عشق را بیرون کشیدن
زیباترین اندیشه‌ها را بر بندِ رختِ آویختن ای بلندترین آشیانه‌ی نگاه
تو می‌دانی که اینک دُور مانند همیشه افتاده است به دستِ تیغ‌ها و تبرها
اما باز همچنان آنچه بود و آنچه نبوده
دوست می‌دارند دوست‌داشتن نیز دوست‌داشته شدن را
تو می‌دانی که هر پوسته‌ی گفتار و کردار
پوسته‌ای دیگر را در زیر خود دارد و ابر و باد و باران
بُغضی غلیظ را در دست‌شان و من پا به پایِ دریا که راه می‌روم
و من بر کرانه‌هایِ عشق پارو که می‌کشم
همیشه مصاحبِ خوش‌صحبّتِ من صدایی‌ست بی‌سر

سرنگ

پس بگو چرا نظر مرا این قدر جلب کرده است این کرم
 که نظرش را من ذره‌گی هم جلب نمی‌کنم!
 و پس و پیش رفتن‌اش و چپ و راست را به هم دوختن‌اش
 جامه‌ی خورشید را به اندازه‌ی دکمه‌ای هم هشیارتر نمی‌کند
 ما در خاک‌ایم اما خاک تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌مان ما را نمی‌فهمد
 به پنجه‌ی مهتاب می‌مانی تو که پلنگ به سوی‌ات پنجه‌کشان
 نظر غزالان را به خود جلب می‌کند
 سایبان جاودانه‌ی من اما از واژگان است
 در دوردست‌ترین جایی از کرمی که کریمانه پیکر خویش را
 لنگر دریا جا زده است و بدین جهت از جوار ساحل دور نمی‌شود!
 ای عشق ای مغناطیس جلب‌کننده‌ی عقل
 ای آمده گاهی مثل آب تا سینه بالا ای رفته و گاهی پنهان شده در زیر پا
 تو بگو چرا و چه کسی استادانه سرنگی را سرنگی سرشار از نیرنگی را
 تزریق کرده در رگ برگ‌های رنگارنگ گیاهان این گیتی
 که گیتی همراه با گیاهان‌اش چه در جامه‌ی سبز چه در جامه‌ی زرد
 باد را به اندازه‌ی سر سوزنی هم هشیارتر نمی‌کند
 کرم را از پندار پوسیده‌ی رشته‌ی دشوار لنگر بودن رها نمی‌کند

سرنوشت

سرنوشت یک آدم در سرِ راه‌اش به صد سوی می‌تواند سر کشد
 قبل از رسیدنِ یک سیب درخت می‌تواند خوراکِ دو تبر شود
 خونِ جانوران رنج می‌برد از آزارِ رگ‌های تو
 و دستِ همه‌ی گیاهان رو به آسمان است از دستِ تو
 این آینه‌ی آزرده‌دل پشت می‌کند به رویِ ما
 اما به زودی درخواهد یافت که رویه و آستر آن جامه
 هر دو از یک جنس‌اند و ستاره‌گان همه دگمه‌های سه آسمان
 به راستی چه تأثیری می‌تواند داشته باشد پیچ و خم‌های آموزه‌ی راه
 بر سرنوشتِ خرابِ راهرو؟
 و درخت تا کدام ارتفاع می‌تواند خودش را تغییر دهد به جانبِ کدام باد
 وقتی که خدا و آدمی هر دو هسته و گوشتِ یک میوه‌ی بر خاک افتاده‌اند؟

رستاخیز

اگر گرما و سرما و نطفه‌ی نری‌ی شما نباشد
این زهدانِ بی‌هنر چگونه خواهد توانست بارِ دیگر ما را برآید؟
اگر سپیدی‌ی سحر نباشد آن قن‌دندان چگونه دست دراز تواند کرد
تا از استکان پی‌درپی دهان را دریاورد؟
اگر من به زدایشِ شب‌کوری‌ی خودم نکوشم
مکعب چگونه خواهد توانست خفاش را دوباره نوشتن؟
معنای این بشکه‌های زنده اکنون تنها خُرخر و خوردن
تنها پس‌پس غلتیدن در جاده‌ی درازِ بشریت
و فرقی نگذاشتن است بین ظلعِ ظلام و زاویه‌ی متواضعِ نور
اما آیا اگر زهدانِ آسمان با قطره‌های زلالِ باران لقاح نکند
دیگر ستاره‌گان چگونه تولد خواهند یافت در کشتزاران؟
و با وجودِ تلخی‌ی طعم مرگ اگر چایِ آزاده و مبارزِ ما نمیرد
فنجانِ شما چگونه دوباره از خاک برآید؟

مصاحبه‌های تلویزیونی

پیکری دُر دانه در دانه به دنبال پیداییِ خویش است
و بیرقی به دنبال دستی که خالی از معنا نباشد
خلئی بر دو پا ایستاده و پیدا نیست که از کجای جانِ خودش
این همه ستاره و سبزه و فانوس را درمی‌آورد!
باغی را به پای مصاحبه‌های تلویزیونی می‌کشاند شکنجه‌گران
نادان به این که عاقبت سنگ و قیچی و داس رسوا می‌شوند
زیانِ بشری گویا هنوز واژه‌گانی دقیق را پیدا نکرده است
برای وصفِ درستِ سرشتِ این کرم‌های خاکی
کرم‌هایی که حتا آفتابه هم از آنان روی برمی‌گرداند
و آفتاب تا آن‌ها را نبیند به رغبت سر بر شانه‌ی مرگ می‌خواباند
گلاب به روی تو ای دوست ای پیکرت در دانه منتظرِ پُرشتابِ پیدایی
ای مصاحبات لاله و پروانه
هم‌خوابات گلابولی بیگانه با تبلیغاتِ تلویزیونی
و در دستات دسته‌دسته عطرِ معنای تازه چشمانات دو فانوس در ژرفا
تو از زمین از آن سیاره‌ی شکنجه‌دیده و دشنام‌شنیده بپرس که چرا
دور از قیچی و سنگ و داس دور از کرم‌ها
بیرقی کریم و یگانه را بر نمی‌افزارد زیانِ بشری را گسترش نمی‌دهد
چرا آفتاب و ستاره‌گانِ دیگری را برای خودش نمی‌سازد؟

سنگِ مرده‌شورخانه

او آن قدر مرا دوست دارد که اگر بمیرم
 سنگِ مرده‌شورخانه می‌شود برای ام
 و آن قدر از دیدارم هوش و حواس‌اش از سر می‌پرد
 که اصلن نمی‌خواهد روی ام را ببیند نمی‌خواهد سر به تن ام باشد
 درخت در باره‌ی قاتلانِ خودش یعنی تیغ و تبر
 رو به خدا می‌کند و می‌گوید:
 «ای پدر این‌ها را بیامرزش زیرا که نمی‌دانند چه می‌کنند»
 این‌جا رویی سنگ‌سار شده در زیر سنگ‌ها خفته
 اما هنوز آینه‌ها را دوست می‌دارد
 و می‌خواهد زنگِ غم را از دلِ زلال‌شان بزداید
 ولی تو آن حنظلی بودی که نمی‌خواستی
 سر به تنِ پروانه‌های معصوم و انسان‌های شریف باشد
 تو حتا برای دوستانِ مرده‌ی خودت سنگِ مرده‌شورخانه شدی
 من اما هر چه باشم یا نباشم هرگز نخواهم بخشود انگل‌های مقدسی را
 که انگشت‌شان عاشقِ ماشه‌ی تفنگ و دسته‌ی تیشه است

یادگارها

یادگارها باید از خود انسان‌هایی را به جا بگذارند
 زیرا با سه پلک برهم زدن دو چشم یک چهره از یاد می‌روند
 من تا آدمم و دریافتم که کارِ دریا هر دم بیلی است کشتی را بی‌چهره‌گان
 یا هزارسپه‌داران به راه دل‌خواه خویش برده بودند
 قاب‌ها باید از خود تصویرهایی را به جا بگذارند
 زیرا روز به روز چهار قلبِ فلزی
 حصار خویش را به گردِ نبض تنگ‌تر می‌کنند
 تو از زیر کوه‌های غبارها و فراموشی‌ها بیرون خواهی آمد
 و در هیئت یک دهان نفرت و خشمات را خلاصه در یک تَف خواهی کرد
 و ارمغان به بی‌چهره‌گانی که امواج دگراندیش را از دریا حذف می‌کنند
 و ماهی‌های مرده را با اندام‌های مصنوعی به زنده‌گی وامیدارند
 من از سلاح تنها گلوله‌های کوچکِ نان را برای پرنده‌گان می‌فهم‌ام
 و از تیر تنها رنگین‌کمان را برای گردشی گرسنه
 یا برای گرفتنِ عکس‌های یادگاری می‌خواهم

آن روز

آن روز من مرده بودم آن روز که شعری نسروده بودم
 تو را ورق نزده از آتش دل تو نسوخته بودم
 در اتاق موم‌هایی بی‌شمع بود پنجره‌هایی بی‌اندیشه
 و نگاهی تهی از پشتِ شیشه خیابان‌ها و میدان‌ها را می‌نوشت
 آن روز دنیا مرده بود و دودهای دین‌دار یا بی‌دین
 گل‌ها را در همه جا به دار آویخته
 حالا آن چیزی که دورِ دهان‌ها را کثیف می‌کند نه باقی‌مانده‌ی اغذیه
 که کلماتی‌ست بی‌ستاره و درونِ معابد دست‌هایی نه
 که ارواح بی‌شمارِ شمع را ورق زند
 آن روز من ته کشیده بودم در میله‌ی خودکار خمیازه کشیده و خشکیده
 سپس یک سرخی‌ی مرده بودم در رگ
 آن روز از بُنِ آینده‌ها چون شیربه برنمی‌آمدم از تابوت‌ها گلِ فرانمی‌آوردم
 و از فریادِ سفیدِ فواره در میدان کوچک‌ترین اثری نبود
 کسی در خیابانِ ریسمانِ دار را خفه نمی‌کرد

یک پُرس پرواز در بشقاب

او هنرمند بسیار بزرگی است این لباس به تن اش خیلی کوچک است
 و از سنگینی جسم او از هم می‌گسلند ریسمان‌های ترازو
 تکه‌های وجود مرا چه‌گونه می‌توان جمع کرد و
 باز از آن یک زنده‌گی زیبا را دوخت مرا که صدفی بسیار کوچک‌ام
 برای اندوختن این همه مروارید و این همه اندوه؟
 هزاران سوره را مار و مور و ملخ به دندان می‌گزند
 و دهانی تاریک و جدا افتاده از کوه یعنی غار
 آن‌ها را به درون خویش می‌برد
 یک پُرس پرواز در بشقاب بر روی میز منتظرِ دهان میهمانی‌ست
 دریغا اما که بال‌های گرسنه‌گی آن هنرمند بزرگ قیچی شده
 هنرمندی که باد در غبغب‌های اش ریشه دارد
 و جامه‌های خالی اما متکبرش در آینه خمیازه می‌کشند

کَنه

کَنه کهنه‌ی تاریکِ کیهان را یک کَنه چه‌گونه می‌تواند دریابد
 وقتی که کَنه و تو و من هیچ‌کدامان را توانِ جداشدن
 از ذاتِ خودمان نیست؟
 چه‌گونه یک کَنه تجربه کند پروازِ عقاب را در تَکِ آسمان
 وقتی که کَنه و ریسمان و ما
 زنده‌گی‌مان وابسته است به زنده‌گی‌ی چارپایان؟
 ای سنگی که آب‌ها از دل‌ات می‌جوشند ای پناهگاهِ پیمان‌ها
 ای در نبرد با بدی‌ها و بادها ای رفته
 ای در زیرِ فراموشی‌ی و خرمنِ خاک خفته تو چرا باز نمی‌آیی؟
 تو چرا بر پشتات دوباره دو بال نمی‌کاری
 پرواز نمی‌کنی بر فرازِ سرِ انسان؟ تا از سایه‌ی تو بر فرازِ سرِ انسان
 پای ما به پریان تعلق بگیرد و پایان یابد آزارِ آنانی که چون کَنه
 خونِ شرافتِ خدایان پاک و آزاده را می‌مکند

شمع درون

تو بی‌رویی تو در بیرون از خویش زنده‌گی می‌کنی
 و همه چیز را با زورِ بازو و زرِ ترازو تصاحب
 تو دوری از جان‌های فُداقه‌پیچ از شیشه‌ی شیرهای معصوم
 تو تنه‌ی تنه‌ای یک درختی فارغ از برگ‌های رنگ‌رنگِ جان
 فارق از ثمرهای خوشه‌خوشه‌ی عشق
 از میلیون‌ها نطفه‌ی درخشانِ شبانه‌ی آسمان
 یکی در زهدانِ شخصیتِ تو نمی‌افتد و زنبیلات آن‌قدر تنگ‌چشم است
 که حتا نرم‌دل‌ترین خاک‌ها را هم از خویش گذر نمی‌دهد
 من نقابی از خدا را به چهره ندارم
 شمعِ درونِ من با نگاهِ کودکانِ خاموش با پُفِ کودکان روشن می‌شود

نامات را عریان به من بگو

نگاه تو گرمیست لولنده به سوی لحد
 و حد و مرزهای زمین آرزوی تو فقط رضایت به گذر آسمانی می‌دهند
 پهناور از سود و سکه میله‌های ات بافنده‌ی دروغ و توطئه
 جنبش دهان‌ها این‌جا
 نه از کوشش برای شکل دادن به آدامس تجردات و تجربیات
 که از خوردن جسد سحن‌گوی خورشید است
 من ترجیح دادم که پارسنگی از ظلمت باشم
 اما دور از آدمیانی که دست‌شان به شکل هندسی‌ی گرفتن است
 (گرفتن آزادی‌ی دیگران) و ساختن خانه‌ای بزرگ و بلند از سود و سکه
 برای‌شان از سوختن مقدر است (سوختن دل محروم‌ترین شقایقان)
 آدامسی در دهان زمین است هر لحد
 کش و قوس دهنده به این پرسش که آیا داغ دل لاله
 آب را به جوش خواهد آورد آخر؟ و سفیدی‌ی پیشانی‌ی گاو
 شب را برای همیشه برخواهد چید؟
 شبی که تو‌اش با دو میله‌ی بافنده‌گی بافته‌ای ای گرم گمنام یا بی‌نام

گرگی مدور و سفید است ماه

معدۀ ما هر روز زوزه که می‌کشد ارزشِ ماه چنان پایین می‌آید
 که شمع‌های شبانه شرم‌گین از وجودِ حقیرِ خویش می‌شوند
 و پرده‌ها با باد به سفری بی‌بازگشت می‌روند تو در بستری
 ابری را به رویِ چهره‌ی خودت می‌کشی
 تا افشا نشود بی‌سریِ آن آفریده‌گاری که ما را آفرید
 و تا پایین نیاورد خفاش آن‌قدرها هم معدلِ شخصیتِ انسان را
 معدۀ دریایی‌ست که کشتی‌ها را دیگر به مبدأِ حرکت‌شان باز نمی‌گرداند
 نه به دامنِ خوش‌بویِ مادرشان نه به گرما و پناهِ زهدان
 گرگی مدور و سفید است ماه
 مخفیانه تیزکننده‌ی چنگ و دندان برایِ خوردنِ ستاره‌گان
 اما آشکارا در دانش‌گاه استادی خسته‌گی ناپذیر و برجسته
 متخصصِ بحث‌های شورانگیزیِ درباره‌ی روده و فلسفه

معبد

خانه چیزی نیست که آن قدر کوچک باشد تا تو در جیبات قایم‌اش کنی
 خایه چیزی نیست که بعد از شکستن دوباره بست‌اش زنی
 معبدی که خواستار شناخت دنیا بود و به چنگ آوردن ریشه‌های حیات
 سر در گریبان خویش فرو می‌برد و آدرس عابدان‌اش را به احدی نداد
 پس من تو را در کجا و کی خواهم یافت
 ای که سپیده‌ها از سیاهی درون تخمات سر زده‌اند
 و ماهی‌تابه‌های مؤنث اندیشه‌های رنگین‌ات را در خود جای داده‌اند؟
 بی فلفلِ اعراق و بی‌نمکِ خودخواهی
 بی‌زردچوبه‌ی دروغ و بی‌چربی‌ی پُرکاری
 هیچ نویسنده‌ی بزرگی روح‌اش راضی یا سیر نمی‌شود
 و یک نویسنده‌ی بزرگ را هم درست مثل یک خانه
 نمی‌توان در جیبی گذاشت و از دید دیگران‌اش پنهان کرد

چون دو شمشیر

چون دو شمشیر بودند چشم‌های او
 و من که نمی‌خواستم حرفِ هیچ کسی پاره‌پاره شود
 در سکوت مسکن گرفتم مسکنی که زنده‌گی را دوست می‌دارد
 چه طلای با طراوتی در رفتارِ تو می‌درخشد و گفتارت چنان مهربان
 که پتویی می‌شود به گاهِ سرما برای پوشاندنِ بدنِ دیگران
 در چشم‌های او دو شمشیر بودند
 و کُنْگی چون سبزه‌ای از انجماد سرزده
 اما شورِ توفانی‌ی عشقِ پرنده را در بسترِ مخملینِ آواز خوابانید
 من ابری هستم حالا پروازگر از فرازِ سرِ توطئه‌ها و شمشیرها
 دهان‌ام با گریه و چشمان‌ام با خنده آشنا نه خدایا!
 دهان‌ام با خنده و چشمان‌ام با گریه آشنا
 و شورِ زنده‌گی‌ی گوش
 مرا همواره به جانبِ شیرینی‌ی ترانه‌ی ماهِ تو فرامی‌کشاند

زیانِ ظلمانی

تا زیانِ زمزمه‌هایِ ظلمانیِ زیرِ پتویِ دریا را دریابم
 به درونی‌ترین لایه‌هایِ جان تو حلول می‌کنم
 و معاشر با مرجان‌هایی می‌شوم که شورِ حیات را
 لولی‌وار می‌آوازند و دیوانه‌آسا می‌رقصند
 می‌بینم حباب‌هایِ سبک‌سری را که اسیرِ سخن‌هایِ سطحیِ رویِ آب‌اند
 و آزادی‌هایی را که گرچه پای در بندِ زنجیرِ خزه و روح‌شان خراب
 ولی هنوز باز دل‌بسته‌ی سراب‌اند
 چراغِ وقتی که خودش را می‌تفسیرد
 بسیار برمی‌خورد به آدمیانِ بی‌اصل و نسب
 به آدمیانی که معاشرِ خرخاکی و هم‌سایه‌ی خارند
 یعنی که خیلی خون‌خوارند
 تا زیانِ ظلمانیِ درونی‌ترین زمزمه‌هایِ مرا دریابد دریا
 حلول به کُنه‌ی استخوان‌هایِ تو می‌کند
 معاشر با آهِ آهک‌هایِ آنان و اشکِ دیوارها می‌شود
 اما افسوس که این داس باز دسته‌ی یک آدمِ تیز را
 به دستِ خوش‌تراشِ خودش گرفته
 و دارد به جانبِ جمله‌ی زیبایِ مرجان و مروارید پیش می‌رود!

غم سفید

از فطرتِ فواره آوازه‌های فتح برمی‌آید و سفید است غم شکست‌خورده‌گان
 کارِ تو دیگر سکه شده است
 و شیر همیشه و همه جا خطوط سرافراز را تعقیب و طعمه‌ی خویش می‌کند
 من از گناه‌هایی برمی‌آیم که نام‌شان پاره‌پاره
 و شناس‌نامه‌های‌شان را خون امضا کرده است
 این عکسِ فوری که از شخصیتِ آهو گرفته‌اند
 یادگارِ فلاشی‌ست که به هم‌بستگی با مظلومان قدم در ظلمت گذاشت و
 دیگر هرگز به پیشِ انسان بازنیامد
 نه این عکس به شمایلِ جنایت‌کاران شبیه نیست
 و بیابان شخصیتِ مخالفانِ خویش را به دندان گرفته
 با خود به نقطه‌ای دنج می‌برد تا دور از فواره‌های زنده و شاد
 دور از اندیشه‌های سفید و آباد
 در کنارِ شناس‌نامه‌هایِ خط‌خورده با قلمی قرمز
 حسابی دلی از عزا دربیآورد

پَرِ سیاوشان بر گیسویِ سودابه

جاودانه‌گیِ نگین چه معنایی می‌تواند داشت
 هنگامی که همه‌ی هنگامه‌ها سرانجام به دانه‌هایی تبدیل می‌شوند
 که گنجشکانِ تباردار سرِ چیده شدن‌شان را دارند؟
 حالا که بساط ساز و آوازِ مرا دیر یا زود برمی‌چینند
 معنا را از همین "برمی‌چینند" در می‌آورم
 و آن را چون نگین بر سرِ انگشترهایی بی‌تکرار کار می‌گذارم
 پُرسه‌ی تو برای پَرِ سیاوشان از چیست^۱ وقتی تب و تباهی
 یا خنکا و آبادی برای این جهان کاملن یکسان است؟
 پرهای بسترِ این بیمارستان
 ارتباطِ گرم و دیرینِ خودشان را با پرنده‌گان و پریانِ آسمانی نمی‌دانند
 و ما هم نمی‌دانیم که آوازهای پیوسته‌ی یک بط از شورِ جفت‌جویی
 و از تلخیِ مهابتِ تنهاییِ اوست
 جاودانه‌گیِ نام ماهی چه معنایی می‌تواند داشته باشد
 هنگامی که بدنِ امواجِ طعمه‌ی دهانِ نهنگ می‌شود
 و بادبانِ شیوه‌ی زنده‌گی روز به روز شیون عوض می‌کند؟
 سودابه نام نیلوفری بود با عشقی معصوم در مرکزِ دریایی نامعلوم
 که قریانیِ فلزِ تیزِ قلبِ پرگاری پدرسالار شد!

^۱ پُرسه: مراسم عزاداری

شب‌نمی بر برگ‌گی

معنای تو مانند شب‌نمی زلال خفته بر برگ‌گی
 که با یک پلک بر هم زدن باد یا با تلفظ نیم‌واژه‌ای از دهان خورشید
 من ویران می‌شوم و عزیزان دور می‌روند
 از این انسان‌هایی که چون خون در رگ‌های روزمرگی جاری‌اند
 این چه اوجی‌ست که شما دارید ای موج‌ها
 در لجن‌های بودنی جانورانه زنده‌گی چه گونه جاودانه می‌توانید؟
 زخمه بر چه سازی می‌زنید که با شنیدن‌اش خدا از آسمان
 پله‌پله و مشتاقانه پایین نمی‌آید پلک بر خاک پاک پاهای عاشقان نمی‌ساید؟
 ای شعر و اندیشه‌ی سحرگاهی شما همچنان به ورزش خودتان
 برای قوی کردن عضله‌های آن شب‌نم ادامه بدهید! شما بخوانید و برقصید
 تا این تارتکی که هر شب گلی دیگرگون را می‌تند
 و معشوق مرا هر روز از من می‌گیرد عاقبت شکست بخورد

ناودان

نمی‌دانیم باید بگیریم یا بخندیم ما بر سرنوشتِ آدم
 این موجودی که وجودش در جهان
 آبروی جهان را بُرده است جاودان و چشم‌های نادان‌اش
 ناودان را بارور کرده است
 دوزخ نمی‌داند بخندد یا بگیرد بر سرنوشتِ تو به سرشتِ شوم تو
 که در گوشِ نخستین روزهایِ آشنایی با من
 نقل قولی از داستایفسکی را مثال آوردی
 که: «جهان به قطره اشکِ کودکی نمی‌ارزد»
 اما دو گام آن‌سوی‌تر یعنی در پشتِ کتاب‌هایِ تولستوی که رفتی
 مخفیانه خودت تاجر شدی
 و با تاراجِ ته‌مانده‌ی هستی‌ی پدران و مادرانِ درمانده
 به سهم خودت ناودان را سرشار از معصومیتِ اشکِ کودکان کردی!

میمونِ شعرگوی

شیواترین شعر تنها در زبانی شکل می‌گیرد
 که چون خون در رگان تو جاری باشد
 و جوی به جوی ببرد با خود تصویری تابان از صلح و صفای جنینی را
 که سرنوشت‌اش بعدها دور از کتاب‌ها
 و در طراوت تابناک طبیعت ورق می‌خورد
 شکل این جهان همان محتوا و محتوای اش همان شکل است
 و برای انسان شدن واپسین میمون شروع به شعر گفتن کرد
 سپس بر تارم ستاره‌گان نشست و با خدا هم‌نشینی
 یا چشم و هم‌چشمی کرد اما آسمان
 دریغا که دروازه‌ی بی‌پایان بازی‌ای خون‌آلود بود
 هر دم قیافه‌های غداره‌بندی به گیاهان روی می‌نمود
 و در این میان بر سر پریان پاکدل پیایی سنگ فرومی‌بارید
 شیواترین دهان اما هنوز از آن میوه‌هایی‌ست بالارونده از درختان سبز
 و قوی‌ترین قلم‌ها تعلق به شهابی دارد که در چشم‌های شهلائی تو است
 اما این صدای کیست که دوباره شمشیری را حمایل خویش کرده
 و کفشی ضد شعر را به پا؟ خدایا مردمان نباید به تصویر زیبای زنده‌گی
 فقط در قاب مرگ احترام بگذارند!

تنورِ دل

گُلی یگانه به نام عشق بود که خاکِ مرا به آبِ تو نزدیک کرد
 اما هر کس که به قصدِ آشنایی با ریشه‌ی باد در خویش فرومی‌رود
 جز آتش کسی هم‌نشین‌اش نمی‌شود
 نازنین‌ترین نوای جان تن می‌زند از داشتنِ شناس‌نامه‌ای
 زیرا خلاصه نمی‌آید عشق در هیچ دفتری تنورِ دل را آتشی دیگر است
 اما دریغا که نان‌های انقلابی و غیرانقلابی در پایان
 به یک دود سلام می‌گویند و جمعیتِ خشمگینِ ستاره‌گان را باد
 امروز به سویی و فردا به سوی دیگری سوق می‌دهد
 خاکی یگانه بود که بوی دستِ تو را به گُلِ انقلابی‌ی من ارمغان داشت

فتیله

این صخره‌ها دندان‌های تیز زمین‌اند
 و پلنگان از آنان پران به خیال خویش فاتحان جهان
 اما استکان من سرشار از واقعیت است
 واقعیتی که تو از آن گرفتار استفرغ هستی
 و روی‌گردان از شکر دشوارِ تحملِ مبارزه
 از تیزی تیرها این‌جا و آن‌جا گیاهان سر می‌زنند
 و پرنده‌گانی داغ قهوه‌یی به نام انتقام را می‌نوشند
 زنده‌گی شاخه‌ای پبچاپبچ و بلند است مشغولِ صحبت با آسمان
 چشمان‌اش پُر از پیک و پیام دستان‌اش پُر از آرزو و دوستی
 و از گوش‌اش پَرگیرنده پروانه‌های راستی
 ای مبارزه ای دندان‌های سخت و ناهموار زمین
 شاید که انسان این کودکِ پویا و رازناکِ تو از سرِ کنج‌کاوی یا بازی
 از دهانِ آسمان درآورد پا روزی شاید دست دراز کند و شبی
 شکر در استکانِ آهو بریزد و قیچی بگذارد در فتیله‌هایی که کودتاهای‌شان
 برای تغییرِ واقعیت به نفعِ چراغِ چشمانِ گرگ است
 آن‌گاه دیگر من در را به روی هیچ استفرغی باز نخواهم کرد
 آن‌گاه دیگر انتقام را در هیچ سفره‌ای به میهمانان تعارف نخواهم کرد

فندقِ سختِ بی‌سوراخ

مثل هر اسپرما توزویدی که هر بار تنها در یک اوول
 وول می‌خورد و با او می‌آمیزد
 واژه‌ها هر بار تنها با یکی از شکل‌های هستی من می‌آمیزند
 بار فراوان این درخت از آینه است
 و آن سراب سرگردان به جست‌وجوی ریشه‌ی خویش
 پرسان که چرا و تا کی از تکرار تلخ بادام‌ها
 چشم‌ها منفرد خواهند شد؟ حاصلِ جفت‌گیریِ دو واژه
 متأثر از روحیه‌ی لحظه است و فرم باغ را گاهی تنها یک دانه رقم می‌زند
 تو شورتی با معنایی مبهم را در پاهای ات پوشیده‌ای
 و زیورهای از ظلمت و پریشانی را بر خویشتن آویخته‌ای
 با این حساب پیدا است که تلاش و آرزوهای ات مثل بخار
 همیشه آب می‌شوند آری
 در هر کتاب سنگی است و در هر سنگی آینه‌ای
 دریغا اما که نه دستِ ما ورق شد
 و نه در آینه اسپرم‌ها و اوول‌های شما را دیدیم!
 دریغا که ما نشنیدیم قاهقاه خنده‌ی پسته‌ای عاشق را به ریشِ درازِ تقدس
 و ندانستیم که مرگی با رازی سبیلو مثلِ فندقِ سختِ بی‌سوراخ‌ست
 که میان مغزِ آدمی و معنای جهان فاصله‌ای ابدی می‌اندازد

اگر شعر

اگر شعر نجوشیده باشد از ژرفایِ جانِ ات چون چشمه از زمین
 چه‌گونه کسی خواهد یافت سایه‌ی چشم‌های خود را در کتری
 یا خواهد نوشید فنجانی از جانِ مرا به سلامتیِ کسی؟
 از دیدنِ منظره‌ی مرگی سیاه‌مست تنها باباقوریانِ هشیار لذت می‌برند
 باباقوریانی که یکی به خاطرِ قهر از مادرش یکی به خاطرِ ترکِ همسرش
 و یکی به خاطرِ شکست در تجارت‌اش شاعر شده است
 نر و ماده را نمی‌شناسد جفت‌جوییِ هنر او بخاریست سهل و ممتنع چون
 گردنبندی شریف و رنگارنگ صعودکننده
 و به گردنِ زیبایِ آسمان آویزنده
 چشمِ زمینیان را به حقیقتِ خود و به درویش‌صفتیِ خدا روشن کننده
 خدایی که مشروب‌اش را به سلامتیِ الهام می‌نوشد

چپق

و از دستِ آدمیانِ کله‌سنگی زمین دل‌اش می‌خواست خیلی‌خیلی
 که از مدارِ خودش به طور کلی خارج شود یا حتا اگر شده بمیرد!
 هر بار که من به سوی زنده‌گی بازگشتم دری ایستاده در فضا دیدم
 که از دست آدم‌های کله‌میخی دل‌اش می‌خواست خیلی‌خیلی
 باز شدن فقط به رویِ اثیر و نور را و قرار گرفتن فقط در کوچه‌ای
 که قلبِ عابران‌اش غریبه با فلز و سنگ
 تو تنها مگر در درونِ خویش بیایی مریم و مرهم را
 و مدارهای بی‌سری را که با وجودِ بی‌سری‌شان
 هنوز گذرگاهِ عاشق‌ترین و پاک‌ترین سیاره‌گان‌اند
 این‌جا بر گردنِ جانوران حتا صلیبی شکسته آویخته است
 این‌جا زمین چاپلوسی‌ها و چپاول‌های شتابان را بیخته است
 و درها را فشارِ دودی دروغ‌گو باز می‌کند
 که چپق‌اش را آدمیانِ کله‌سنگی بر لب دارند

آسفالت‌های تازه

چادرهای سیاهی بودند آن آسفالت‌های تازه
روی اندیشه‌های زنده و بی‌قراری را پوشانده
که در گورهای دست‌جمعی خفته بودند
و دست من گرچه در حجمی از فضای بی‌جسم سفر می‌کرد
اما باز با این وجود دسته‌دسته نسرين و نسترن را با خود بازمی‌آورد
نسرين و نسترن‌هایی زیبا و سخن‌گو که به شکل غم‌گینی تنها بودند
هستند سیمان‌هایی که از عهد عتیق تا به حال
فقط به خاطر عتیق و سیم و زر درآوردن از بدن آدمیان زنده بوده‌اند
و دست‌شان در حجمی از آرزوهای بی‌چهره سفر کرده است
قطعات وجود این قطار از باد است
و پروانه زنده‌گی خودش را درنذرده در ساقه‌های مختلف جا گذاشته است
برخی از عاشقان را از سرسفری عروسی دزدیدند و گنج تن‌شان را به
گنجینه‌ی خاک سپردند
و چادری سیاه را به روی‌اش کشیدند!

این جهان شبیه خودش نیست

موهای او طلایی بود مانند خورشید و صدای اش آسمانی صاف و بی‌ابر
 و از سخاوت نرمِ دستان اش نگاه‌هایی رنگارنگ فروچکان
 که زمین را گوش تا گوش اویی کرده بود بی‌مانند
 این خرزهره‌ها و خارهایی که به دور تو می‌گردند هر بیست و چهار ساعت

یکبار

در تو چه یافته‌اند ای یار؟ من هم گویا شبیه خودم نیستم
 و از شعله‌ای به شعله‌ای دیگر چون بخار فرامی‌پریم فرا می‌روم
 و محو می‌شوم من می‌دانم که آن پروانه گیسوی اش طلایی بود
 و بی او ماه و ستاره‌گان بی‌معنی
 اما به راستی این خرها و گاوها چه می‌خواهند
 که در به در به دنبال ستاره‌گان دنباله‌دارند؟ این جهان شبیه خودش نیست
 که آرزوهای انسان شُرشر فروریخته به سنگ و فسیل تبدیل می‌شوند
 و تاج را بر سر ماموت و دینوسور می‌گذارند
 ماموت و دینوسورهایی غریبه با او
 او که نَسَبِ دهان اش به کندوها می‌رسید
 و تمام عقربه‌های جهان طواف اش می‌کردند

پری هست

پری هست که تنها بالا و پایین و به چپ و راست می‌رود در فضا
 پری کتابخوان بی‌قرار و بی‌خواب
 پری که گریه‌اش در کرانه‌های آسمان از جدایی با کبوتری‌ست
 و از آن جدایی شما نیز مجنون افکارتنان درهم‌برهم و دل‌تان بی‌سامان
 این جهان با وجود سرشاری‌اش از سر جان‌داران گوناگون چه قدر تنه‌است!
 چه‌گونه فاشیزم کمونیزم و اسلامیزم
 به روی گردن یک گریه سنگینی نمی‌کنند؟ آن گردن را نمی‌شکنند؟
 مثلی که به یک‌سان آتش می‌زند به فرصتِ زنده‌گی انسان
 و در کنارش یک حلزون بسیار زیباتر است از دو زاهد
 زیرا در درون صدف حلزون همان چیزی پنهان است
 که بر زبان او جاری است ای پر ای پری که عینکات دل‌اش شکسته
 ای از بی‌سامانی‌های خودت هنوز نرسته
 از آشیان مقدس هدفِ خودش دیری‌ست که جدا افتاده آن کبوتر
 آن کبوتر تنهایی که بالی از او آسمان و بال دیگرش زمین بود
 آن کبوتری که در بدن خودش هم دچار تفرقه شد
 نوک‌اش در ازل و دُم‌اش در ابد

توپ و دروازه

بازی زُل بسیار بزرگی را در هنرها به عهده دارد
چنان که مورچه‌های بازی‌گر در مبارزه با کوهی عظیم فاتح می‌شوند
و ما چنان مست که حتا در ماشینِ مرگ ترمزها را نمی‌یابیم
تو بیدی بودی نیمی از بیم و نیمی از امید
تا آن که روزی حادثه‌ای که چهارچرخ داشت از مقابل خانه‌ات گذشت
و دو چشمت را گشود بر مجنونیتِ جهان و بر توپِ دلِ آدمی
که در آغوشِ هیچ دروازه‌ای آرام نمی‌گیرد
در شانه‌های من تابوتی تاریک پنهان است
و کلاه‌ام مأمنی برای بیضه‌ی باد نیست سطحِ دریا از زهد است و
ته‌اش انباشته از صد زه کمان و هزاران بزه
دریایی که با سحرِ یک پاروی بازی رخ عوض می‌کند
و کتابی که در کشتی‌اش برنده‌ی بهترین جایزه‌ی ادبی‌ی جهان می‌شود

شعرِ عمودیِ شمع

چه تفاوت بین آن زادنی که خورشیدش
 بی‌تأثیر و تأثر می‌تابد نسبت به هر چیز
 با این تاریکی‌ای که تخته‌اش میخی عقیم دارد؟
 ستاره‌گان چاره‌ای ندارند جز خورده شدن در دهانِ آسمان
 و برای سنگ ذره‌ای فرق ندارد کجا و کی زاده شدن کسی
 و کدام بودن زبانِ مادریِ چیزی
 این تنها شمع است که با شعرِ عمودی‌اش نه خدایی را رخ‌زرد می‌خواهد
 نه انسانی را افقی خفته در بطنِ خاک
 شمعی که هر پروانه به گنجایشِ جانِ خودش
 از خطابه‌ی او بهره برمی‌گیرد
 چه تفاوت بین آن خورشیدی که هیچ‌گاه زاده نمی‌شود
 با این سایه‌هایی که بی‌آغشته شدن به عشق می‌میرند؟
 عشقی که با کوبیدنِ میخ‌اش تخته نه وابسته
 که از هر بندی رسته می‌شود

منشأ

اگر از دیدنِ پست‌فطرتان تبِ تو بالا رفت
 و اگر از شنیدنِ شیر وُ وِ شرعِ شان استفرغ به کشتی‌ی تو دست داد
 بدان که منِ مست پا بر سرِ این دنیای وحشی گذاشته‌ام و
 به هر چه که در آن هست پشت کرده‌ام
 دست در دستِ کوه‌های آزاده با چشمی دیگر به ذاتِ آزاده شده
 یا آزارگرِ کاینات نگریسته‌ام
 ذراتِ جانِ پدیده‌هایِ عالم در تَکِ هاون از یک‌دیگر باز شناختنی نیستند
 و نه نابود شدنی اگر کوزه‌ی تو از پوزه‌ی جانیان گریزان است
 و ملاقات روی‌گردان از پوشاندنِ بدنِ حرافان
 بدان که من تبِ پیوستن به برفِ کوه‌ها
 و بستنِ دستمالی به پیشانی‌ی سردشان را دارم
 اینان که کاسه‌ها را پُر از سانسور می‌کنند و پَرهای رنگینِ عشق را قیچی
 و به خدایی چلاق اقتدا کرده دم از اخلاق می‌زنند
 چرا نمی‌دانند که منشأ جهان و همه‌ی جهان‌بینی‌هایِ در او
 به دسته‌هونگِ وسطِ پاهایِ انسان می‌رسد در پشتِ تمام کوه‌هایِ روح؟

رؤیا

من داشتم رؤیایی را به منقار می‌پردم
 و چشم‌های تو را در یاد دورانِ کودکی می‌گریستم
 دندان‌های شیرینیِ شب یکی‌یکی داشتند فرو می‌ریختند
 و دهانِ خدایی مرده شیرینیِ ماه را هجی می‌کرد
 وقتی مرا به منقار خویش گرفته و با خود می‌برد رؤیا
 چرا رنگِ دیگری به خود می‌گیرد دنیا
 چه‌گونه آدم‌ها زیباتر می‌شوند راه به راه؟
 پلنگ! ای زمینی که غُرش‌کنان به گردِ خورشید می‌گردی
 و پنجه و پوزه‌ات خونی است از خوردنِ خیلِ آرزوهای انسانی
 ماه این قندِ یتیم و تنها را این بی‌خانه و بی‌استکان را
 به حالِ خودش بگذار! و به آن دوردست‌ها نگاه کن!
 او که دارد از گذرگاه‌های بی‌گناهِ کودکی می‌گذرد
 رؤیایی گوژپشت است که از تخمِ هر کبوتری
 سنگی برای مزارِ مرده‌گان بیرون می‌آورد

انتقام

ما مجبور به چرخش بر محورهایی بودیم
 که محور تماشای راه‌رهای انسان نمی‌شوند
 و لذت نمی‌برند از رویدن شکوفه‌های عدالت از غنچه دادن دردناک دانش
 ما مجبور به سنگ شدن به سنگ بودن
 پا بر سر گرایش رنگارنگ دل گذاشتن
 و سبزه‌های سؤال را به دست قیچی سپاردن من برگی بودم اسیر
 در نسیم‌هایی رویده از دل تصاویر گاهی در سیلاب اندیشه‌ها
 و این قفس مجبور که برآیند صد سیخ مختلف باشد
 و عصیان هر کدامشان سرکوب شده توسط صیاد
 در این سنگستان مدام دل ماه می‌گیرد ستاره می‌گیرد
 در این ماهی‌تابه پیاز صورت خودش را با سیلی سرخ نگاه می‌دارد
 حالا تو می‌خواهی ای برگ ای برگ افتاده در مرگ
 با گرفتن یقه‌ی نسیم به انتقام او را تا کجا بکشانی؟ و تو ای گاه
 تو می‌خواهی به مجازات زلف سیلاب را با کدام قیچی
 و تا کجا کوتاه کنی؟

پرچم‌ها و مرزها

زبانِ آنان زبانِ گزلیک و ساطور بود و بیرق‌شان ورق‌هایی از قرآن
 و سکه‌های‌شان هزاران روی داشت
 مرغی مفرغی فریفته بود ساده‌گی پهناورِ آسمان را
 و زمین دیگر آن دانه‌ای نبود که از عشق
 قربان صدقه‌ی منقارِ صدها ستاره برود
 دست‌های من تازه از سفرِ بی‌بدیلِ بدنِ تو بازآمده بودند
 و من داشتم به جانبِ خودم می‌رفتم که ناگهان در پیش پای‌ام
 از زمین صدها ساطور و داس سرزدند
 و فلزهای‌شان غالب بر هزاران قلوب شدند
 حالا این‌جا سکه در خاک بخوابد یا نخوابد فرقی نمی‌کند
 در سکوتِ پهناورِ آب سخنِ سردِ ستاره‌گان نهفته است
 و به گیسوی پریشانِ آتش شانهِ درخشانِ حقیقت نظم می‌دهد
 حالا این‌جا پرنده‌ی خورشید هر پگاه شب‌نم‌ها را یکی‌یکی برمی‌چیند
 و مرزهای بی‌کرانِ کشورِ اندیشه‌ی مرا
 شبانه دو پرچم بلندِ سینه‌ی عاشقِ تو دو مرغِ آوازخوان در نسیم
 مشخص می‌دارند

سنگ‌پشت

ستاره‌ای در صدایِ تو بود که مرا در ظلمت‌ها دست می‌گرفت
 که مرا از سردی و از سنگ‌ها عبور می‌داد
 و می‌برد به سال‌هایی با فصولی شریف
 کسی در پیِ دایره‌ای چهار ضلعی است درختی بی‌چوب
 چینه‌دانی بی‌پرنده کسی در پیِ سنگی بی‌زمین ستاره‌ای بی‌آسمان
 صدایِ تو درخشان مثل ستاره بود آبادکننده‌ی ظلمت‌کده‌ی غارِ گوش‌ها
 و هدایت‌گرِ قافله‌های تاریکِ گم‌شده به جانبِ چشمه‌ها
 کسی در پیِ ساحلی بی‌دریاست سالی بی‌فصل
 کسی در پیِ مربعی دایره‌ای‌شکل در پیِ جانی بی‌بدن
 این سنگ‌پشت را سنگِ خودش سنگ‌سار می‌کند

مارنوشته

و عده‌ای آمده بودند این جا و وعده‌ای داده بودند به ما
 در باره‌ی داد و عدل و در باره‌ی آمدن آن کسی
 که آمدن‌اش به این جا موجِ شور و آزادی را
 در سراسر زمین خواهد درافکند
 بگذارید من بگردم دیوانه‌وار چون نسیم بر گردِ دریا
 و برقصم لولی‌وار مثل پروانه دست در دستِ لاله‌ها
 لاله‌هایی بی‌نظیر که ناگزیر
 از زادن و مردن در گُل‌پرگ‌های حزینِ خویش‌اند
 آیا چه‌گونه می‌توان سازِ درونِ یک نبض را
 بیرون انداخت از چارچوبِ گسترده‌ی زمان؟ آیا کجا می‌توان رها شد
 از خارهای وعده از خسک‌های وعید؟ هر قدم برخاسته
 برای فرود آمدن و هر قدم فرود آمده برای برخاستن است
 ای کفش
 تو چه‌گونه می‌خواهی قرابتی با جاده‌های مارنوشته نداشته باشی؟
 ای ماهی تو چه‌گونه می‌خواهی در دریایی مسکن داشته باشی
 که هر موج‌اش دست در دستِ موجی دیگر نداشته باشد؟

گوجه

زمین گوجه‌ای گیج است که بی‌چون و چرا و بی‌خسته‌گی می‌چرخد
 و بانگِ هل من مبارزش گوشِ آدمی را کر می‌کند
 ما مانند موادی خام در کارخانه‌ی معده‌ی دنیا ایم
 کارخانه‌ای که کارِ شبانه‌روزی‌اش
 خواب و آرامش را از چشمِ شما می‌زداید
 اما درمانِ ملالِ دیگران را می‌کند
 دود می‌پرد و سؤال‌های‌اش را به منقار می‌پرد
 و به کرانه‌های بی‌پاسخ می‌سپارد
 زمین گوجه‌ای است که روزانه در زیر پاهای ناپاک ناپاکان لِه می‌شود
 رؤیایی ما را شبانه استفراغ می‌کند
 و این دو چشمِ تعلق به چهره‌ای بی‌وجدان دارد

د ف

عبورِ بادی سبز از این جا این جا را به درختی تبدیل کرد
 سرشار از هزاران دخترِ ظریف و زیبا که شاهدانِ پرنده‌گانِ رنگارنگ‌اند
 من کی هستم من چی هستم
 جز آن هسته‌ای که خندان است به روی تمام عابران
 و تنها برای ترانه خواندن آمده است این جا برای ترانه شنیدن
 تو را اما ای عاشق تو را که مرگ در تنات ریشه دارد
 چه‌گونه می‌خواهند از مرگ بترسانند نامردمان؟
 چه‌گونه می‌توانند روحِ تو را که در نسیم پراکنده است
 از وصلتِ با آن درخت بازدارند نفرت‌پرستان؟
 خدا در بیضه‌ایست که مارِ زمان او را خورده است
 و پوستِ محکم و آبی آسمان زمین را به دفی تبدیل کرده
 برای مجالسِ رقص و آوازِ انسان

سلسله

مدت‌هایِ مدیدِ نسرودن‌هایِ من دنباله‌یِ بال‌هایِ من اند
و نشستنِ تاریکی بر رویِ صندلی . برایِ ساعت‌هایِ بی‌شمار .
همان نورِ زنده‌ایست که می‌جنبد به هر کنار
پس آیا مساوی نیست این کتری می‌جوشدش با می‌مُجمدش؟
هر لحظه جماعی بی‌وقفه دارند می‌میریات با می‌زنده‌گیات
و تمام اعدادِ ساعتِ بیزار از اتوماتیک‌وار بودنِ آدم‌های‌اند
بی‌قرار از آسمانی به آسمانی می‌رود واژه و بر کاکل‌اش غباری نشسته
غباری که شعرِ دریا را می‌سراید

علت

علتِ سوزشِ تمام سرماها غروبِ خورشیدِ یک عنکبوت بود
 و ما سرمان را مانند دو مگس پرواز داده بودیم به جست‌وجویِ پاکی‌ها
 و نمی‌دانستیم که راز و رمزها تنها ساخته و پرداخته‌ی پرهایی‌ست
 که جان‌شان به لب رسیده از کثافتِ سایه‌های سرد
 در قلبِ دو عنکبوت یک یخچال بود
 که هی پی‌درپی فتنه می‌آمد به سوی فتوا
 و فتوا می‌رفت به سوی عمامه‌ای چسبیده به سقف
 و هی گُر و گُر از گریستن می‌لرزید شانه‌ی مورچه
 ای استخوان‌ها و گوشت‌های بی‌هدف ای راز و رمزهایِ قلابیِ در صدف
 ما این‌جا دریایی بودیم منجمد و آن‌جا ملتی پیوسته از ابری به ابری روان
 علتِ تارهایِ عنکبوتِ در یخچال را در آسمان‌ها جویان
 اما شیرینی و شادی از آن شماست ای شمشادانی که هرگز به دنیا نیامدید
 و حتا شبی را در زیر این سقفِ بی‌ستون و بی‌ستاره نخواستید!

آسیا

دو برگ اسیرِ یک ساقه بودند و ساقه خود اسیرِ نسیم بود
 و سبزه‌ها و پارسایی‌ها دمام سقوط می‌کردند
 آیا این همه استخوان‌ها و آرمان‌های متلاشی شده را دستی
 دوباره هستی خواهد بخشید؟ و آیا رقصِ دیوانه‌وار ما در ظلمت
 با زیر و زَبَرِ ضربی مطرود و بی‌حرمت
 آن برگِ سوم را سرانجام پدیدار خواهد کرد؟
 سایه‌ها و مرده‌ها هر روز در برابرِ امیدِ گندیده سجده می‌کنند
 اما تنها و تنها آن سرودِ سرکشی که با باد می‌رود
 به وضوح رویِ تابانِ تو را می‌بیند تو را که بلندترین خیزابه‌ی دریایی
 توفنده بر صخره‌های سکون و کرانه‌های کهنه‌ی سرسپردگی
 تو را که سخنِ سفید ماهیانی نوازش‌گرِ گوشِ اندوه‌گین نیلوفر
 و یأس‌ات به طعمِ شکر اما آیا خدایا
 این مَهرِ نماز است و آن پیشانی‌یِ مگس؟
 و آیا آن دگر موسیقی‌یِ ظنین‌انداز از پره‌هایِ دیوانه‌ی پروانه‌ی آسیابی
 که گُل و آرمان و کتاب را دارد در معده‌اش خرد و خمیر می‌کند
 و به مردم تحویل می‌دهد خس؟

کوه

کوهی از من کمکم بالا می‌رفت و هر چه بالاتر می‌رفت
 دره به‌تر می‌توانست بخواند فاصله‌ی عبورناپذیرِ خودش را با خلق
 و بداند که کشیدنِ کوچک‌ترین دستی به نوازش بر سرِ مایوس سنگ
 یا گشوده شدنِ دریچه‌ای از گل و پیامی به روی او
 شاید که سنگ را برای همیشه از رفتن به راه انتحار باز دارد
 باز آی ای عقاب و ببین
 که نوزادانی که از اخم تخم امروزت سر به بیرون آورده‌اند
 همان نوزادانِ دیروزی‌ی توآند که به امیدِ پیروزی
 اشک‌شان دست‌افشان و پای‌کوبان بود
 چشم‌شان شراره و شادی را می‌سرود کوه کمکم از خودش بالا می‌رود
 و به ستاره‌ای می‌رسد که شدتِ عشق‌اش به زنده‌گی
 همان شدتِ عشق‌اش به مرگ است و به مدادی که نوشتن‌اش از ابرها
 همان ننوشتن‌اش از ابرها است
 پس سرانجام به کجا خواهد رسید آن عابرِ خسته‌ی درونِ خویش
 که در زیرِ پای‌اش عطرِ آبی‌ی آسمان جاری‌ست؟

دل‌تنگیِ سنگ

به سوی ستاره‌ی دوست سفر می‌کنم
 حتا اگر در خرابه‌ترین افق یا در منجمدترین جای آسمان باشد
 با دو بال از آب پرواز می‌کنم و آتش خودش را بر دل خاک می‌زند
 از یاد هزاران یارِ مهربانی که‌شان باد با خود بُرد
 این نراتِ پراکنده‌ی خاکستر در جای‌جای جهان برخاسته از دل کی‌ست؟
 ای که به سوی سنگِ من سفر می‌کنی
 فرا راهِ خودت را با خاطری جمع بنگر
 و خود را ببین که مانند ماه ساکن ایستاده‌ای در عین حال که می‌روی
 و بدان که این نوزاد که ذره‌ای در زاده شدنِ خودش دخالت نداشته
 به جانبِ منجمدترین یا بخارترین شیءِ عام هم که می‌رود
 با مایعی مواجه می‌شود منشأگرفته از چشم کوه و کویر و جنگل
 از چشم دشت و شقایق که هر پنج آن به اضافه‌ی شش‌های دیگر
 همه‌گی نام‌های گوناگونِ هفت مادرِ او هستند

سماور

در دو طرف من تربیت بود و ترانه‌ای اندوهگین
و دودی که پیوسته سر گریز داشت از این جا به بروم کجا؟
کجا بروم به مگر همان سری نیست که به آن می‌گویند چه؟
و تو به هر سمتی که بروی مگر قلبات در سینه‌ی سیرسیرکی نمی‌تپد
و رگات در زیر پوست استری؟ در هر طرف هر چه باشد یا نباشد
توفیری ندارد به حال این همه شاخه‌ها که رگ‌های درهم درخت‌اند
و به حال او که به سراسر داروخانه‌ها سر کشید
اما داروی درد عشق را نیافت
ما سیبی بودیم که در میلیون‌ها درخت پنهان شد
یا از او میلیون‌ها درخت رویید تا از لابه‌لای شان خرابی بگذرند
که بی‌تفکر هی پشت سر هم بچه پس می‌اندازند
به چه دردی می‌خورید شما
اگر که نه به درد این سماوری که جاودانه به دود بدل می‌کند
پرسش عاشقان سرگردان را؟

آه و آتش

در ذهن آن سگ که ساعت‌ها به سنگ و به برف می‌نگریست
 به سنگی که تو بودی به برفی که من چه می‌گذشت که گذر
 گاه سر می‌کشید گاه هیچ نمی‌کشید؟ پرده‌ی نقاشی از آه است
 و همه‌ی رنگ‌ها عاریتی سنگ چه دستِ نرمی دارد
 و چه مهربانانه نوازش می‌کند ما را چه ژرف می‌کاود جانِ جهان را!
 زمین با هزاران چاهِ چشم و دکل‌های گوش‌اش
 هنوز از کجا آمدن و به کجا رفتنِ خودش را نمی‌داند
 و آتشِ پرده‌ی نقاشی دست و دلِ کسی را گرم نمی‌کند
 آه که می‌کشد از فراقِ ما برف دلِ دنیا آب می‌شود
 و انسان همواره می‌خواهد درختِ خودش را چون سرخاب به رخ
 یا چون سرمه به چشمِ بهارِ دیگران بکشد

بازی با گریه

من فقط با سایه‌ای از تو سر و کار داشته‌ام با سایه‌ای لرزان از تو
 که پرده‌های اتاق‌ام را دم به دم از نو می‌نوشته است
 و چشم‌هایی را در خاکِ باغچه‌ام می‌کاشته است
 اما آن آفتابِ موعود تاکنون
 هرگز نمی به میهمانی‌ی خانه‌ی من نیامده است
 با من شمه‌ای از کار و بارِ خود
 و از تب و لرزِ ستاره‌گان سخن نگفته است
 قلم‌هایی بزرگ هستند درختان ایستاده هنوز استوار در خاک
 ولی زمین را از انبوه افسانه و اسطوره سیرایی نیست
 همسایه‌گان مرا هیچ آتشی از خواب بیدار نمی‌کند کسی نمی‌پرسد
 که چرا چهره‌ی گل همواره باید با آثارِ کبودِ کتک رویوسی می‌کرد؟
 چرا مرهم عاقبت نباید پرده را از روی زیبایِ خویش برکشد؟
 من فقط با سوراخ سرگردانِ سرودسرایِ سر و کار داشته‌ام (شاید از نی‌ای)
 که مجبور بوده است خودش را در تنِ یک موش پنهان کند
 و چشم به راه خورشیدِ گم‌شده‌ای باقی بماند
 که حواس‌اش پرتِ بازی با گریه‌ایست در ظلمتِ زیرِ شیروانی‌ای

شماره‌ی تلفنِ خورشید

کسی خودش را در رؤیا دید مشغولِ ساختنِ بادبادکی
تا تو بر فرازِ تمامِ خوبی‌ها و بدی‌ها پرواز کنی
بر فرازِ سرِ خزنده‌گان و چرنده‌گانی که اشتغال هر روز هشان
مثلِ کاهی‌ست اسیر دست باد و پا بگذاری بر آسمان‌ها و
ساکنانِ ناپیدای‌اش را به بیداری از خواب آواز دهی
من داشتم در خودم قدم می‌زدم که ناگهان شب مرا صداکنان
از احوالِ من جویان و بادبادک را به من نشان دهان
دو چشم مرا گشود بر شرارت‌ها و جنایت‌های اعماقِ جهان
و گفت که یک نخِ فرومایه در هر جا تمامِ قرقره‌ها را زهرآلود می‌کند
هوا ابری است و زنگِ هیچ شماره‌ی تلفنی
خورشید را مجبور به جواب نمی‌کند

آسیابی آبی

چه حقارت‌ها می‌کشد لقمه‌ی نان تا به دست آورد خود را!
 و چه خواری‌ها را خاک تحمیل می‌کند به گندم‌های زیباروی
 تا آسیابی آبی بنیاد شود در آسمان!
 کسی ارج نمی‌گذارد دست‌آورده‌های آجویی را که هزاران بار در خویش

می‌میرد

تا معدل یک مستی بیست باشد
 پس از کدام آینه‌ی بی‌ابر سخن می‌توان گفت؟
 و به خورشیدِ کدام داس پناه می‌توان بُرد؟
 شرمگینِ تولدِ خویش‌اند گل‌های آتشی و از آسمان چتری نمی‌بارد
 چه‌قدر خودش را بر سرِ خودش می‌ریزد خاک
 اما باز قطره‌ی ناچیزی از امید در پیاله‌اش نمی‌چکد!
 و برای یک بار وصلت با لقمه‌ای از ستاره دهان تو باید
 شاهد چه بوسه‌های طولانی‌ای بر لبان مرگ باشد!

ندانستم‌ها

ندانستم که نام قلب را بر روی سنگِ تو نوشته‌اند
و در باطنِ تو بادیست که به ساده‌گی در هر راهی گام می‌گذارد
ندانستم که هر پرنده‌ای عمارتِ رنگاش
صرفِ نظر از شیوهی آوازش معشوقِ تیرِ تو است
و هر درختی که در ختمِ عزیزی به احترام سراپا ایستاده
پیام‌گیر از تبرِ تو در نهادِ این هستی حریایی بود
و آفتاب به تسکین خویش دست به قلم می‌برد
اما قدم‌ها بی‌خود به خود نسبتِ تقدس می‌دهند این‌جا
و سبزه‌های بیرون زده از دلِ سنگ بی‌هوده سخن از خدایان می‌گویند
رسواترین رنگ به صداها یِ سراپا ایستاده بشارتِ سپیده را می‌دهد
و سعی در خاموش کردنِ آذرخشِ دلِ آدمی
و پایین کشیدنِ پروازِ پرنده را دارد ولی نمی‌داند که دیگر همه می‌دانند
که رشدِ سبز گیاهان از آب‌پاشِ چشمِ انسان میسر می‌شود

خانه بی‌گناه زاده می‌شود

ذراتِ خفت و خیانت از ازل مخفیانه در خاک خفته بود
 و آب تا پا به این دنیا برنهاد خورشید را بر دار دید و
 کار و بارِ ما را در دود درد را منشأ به کجا می‌رسد ای برادران
 اگر که نه به دست‌های شما که در آن رسن بافته است معنای خودش را؟
 خانه بی‌گناه زاده شده بود در آغاز
 تا آن که بعدها دری باز شد از دل‌اش
 که گذرندگان‌اش برای در امان ماندن از آتش با کوچه و دیوار
 به مبادله‌ی دود و دروغ پرداختند
 و کفش‌هایی پُر از ابر را برای خودشان خریداری کردند
 حالا سرنوشت این همه سبزه‌های عاشق چه می‌شود؟
 حالا چه می‌رود با آن همه چشم‌های هنوز بیدار مانده در خاک؟
 آب از ازل تصویر یا تصویری از معنایی را نداشت
 تا این که کلامی از شاخه‌ای در دلِ من فروافتاد
 و ریسمانی ذره‌ذره آغاز به بافتنِ دست‌های تو کرد

حُسنِ یوسف

و همه‌ی ما بی‌استثنا زندانی‌ی زندان‌هایِ تاریک و تودرتویِ زبان بودیم
و از مرزهایِ زبان پا که به بیرون می‌گذاشتیم
دست‌بندِ رهایی بی‌قرار دیدارِ همه‌ی شما را انتظار می‌کشید
یأسِ یعقوب در گلدانِ جوانه می‌زند و از جفت‌گیریِ حروفِ الفبا با هم
تعدادِ کودکانِ کمان‌کشِ عقاید سر به فلک
زمین مجبور به گام زدن در خیابان‌هایِ دل آدمی‌ست
مجبور به ارتباط با میدانی به نام امید خیابانی به نام آزادی
مجبور به از زندانی به زندانی دیگر رفتن
با برادرانی که دوست‌دار یا خائنِ یک‌دیگرند ملاقات کردن
و دانستن که میله‌ها چه از آن خودکار چه از آن زندان
صادقانه یک‌دیگر را دوست می‌دارند
و صادقانه یک‌دیگر را از ریشه برمی‌کنند
اما در دورترین جایی از این زمان
حُسنِ یوسفی منزوی و مسکوت یا بی‌زبان
با هزاران آرزو در دل و صدها پریشانی در گیسو
در رویشِ استثناییِ یک گلدان
نه دوست‌دارنده‌ی کسی نه خیانت‌کننده به کسی
فقط چشمِ دوخته است غمگین به دستبندهایِ بی‌پایانی که مثل ابر
از پهنه‌ی وسیع آسمان می‌گذرند

گاه

مثل گاهی بی‌شخصیت که با هر بادی می‌رود و بر هر آبی می‌لورد
 تو رفتی و لولیدی و هیچ فکر نکردی به لولیانی که دست در دستِ هم
 در پاکی‌های پای کوه به گردِ آتشِ بلندِ عشق می‌رقصند
 کوهی که حتا هزاران زور و صدها هوسِ کوفنوردان
 نتوانستند او را بسقوطانند پای‌بندیِ شعله‌ی من به ریشه‌هایِ خویش
 تعصب نام ندارد و نه تبعیض فرق گذاشتنِ کفش‌های‌ام
 خاک‌های به کلی مختلف را
 تو آن آبی بودی که تا انتها از دل خویش تنها لوله‌نگ را درآوردی
 برای شستنِ خون و لاپوشانی کردنِ دروغ
 و برای معاشرت با مقدهایی
 که مسئول بر باد رفتنِ سرِ هزاران پرنده‌ی آوازخوانِ آزادی‌اند
 و ریشه‌کن شدنِ صدها آشیانِ گرمِ زنده‌گیِ آدمی
 طرحِ شخصیتِ چه کسی را در فضا می‌کشد دود
 که این‌گونه در آینه خُرد می‌شود انبوهی از سؤال‌های معصوم
 و پشتِ دیوارِ دلِ ما امکاناتِ برآمدنِ دریا از خویش محدود؟

سی و دو رایت

با وجودِ دورویی‌های این شیءِ تصویر آینه باز آرزویِ مرگ را ندارد
 زیرا در دل تو چیزیست زلال و غیر قابل تکرار که آوازش تنها یک بار
 رخ به هر موجودی نشان می‌دهد
 سرشار از خاطراتی تلخ و شیرین است خُرچین
 اما افسوس که سراپای این اسبِ سنگی دارد تَرک می‌خورد
 از دردِ دوری با گوهری که در سینه‌ی عزیزان‌اش می‌درخشید
 عزیزانی اینک گم‌شده یا مرده نه! خبری دهان باز نمی‌کند
 و بشارتی از بشردوستیِ خورشید را
 برای خانه‌های خوب و بد شترنج نمی‌آورد!
 تاریکی را میهنِ خود به شمار می‌آورد شب
 و آرزویِ مرگِ ماه را به هیچ جایی نمی‌پرد
 ستاره‌گان را در هیچ آینه‌ای نمی‌شکند
 زلالی و بی‌تکراریِ چیزی بی‌نام در درونِ تو
 هوش از سر آدمی و دل از اشیا می‌ریاید
 و سی و دو رایتِ سفید را برمی‌افرازد در دهانِ فضا

خواستن

هر وقت بخواهم که تو را ببینم ببینم تو را دریا را می‌بینم
 هر وقت بخواهم که تو را بشنوم
 بشنوم تو را رقصِ شادمانه‌ی برف‌ها را می‌شنوم
 هر وقت بخواهم که تو را بگویم بگویم تو را گهواره‌ها را می‌گویم
 اما شاید ذراتِ زیبای برف نیز در میانِ خودشان
 از خودشان گلایه دارند که تو هر وقت بخواهی مرا ببینی
 ببینی مرا خورشید را در خون مغروق می‌بینی
 که تو هر وقت بخواهی مرا بشنوی
 بشنوی مرا شبیاری دهشتناک را میان خویشان و یاران می‌شنوی
 که تو هر وقت بخواهی مرا بگویی
 بگویی مرا در کالسکه‌ی کودکانه تنها اسکلتی را می‌گویی
 اما شاید شاید اما می‌توانست می‌تواند
 این گاه‌شمار طور دیگری از ابتدا شود متوفا
 طور دیگری شود متولد

دوربین

جان‌های بی‌شکل جان‌هایی که اشکالی در خود نمی‌بینند
 جان‌هایی که شکل‌های مختلفی به خودشان می‌گیرند
 جان‌هایی که جانِ یک‌دیگر را می‌گیرند
 جان‌هایی که به یک‌دیگر جان می‌دهند و در این میانه
 خودِ میانه شدن میانه را مجنون می‌کند مرا به جانبِ بید می‌برد
 به چه شکلی خواهد بود محتوای ماه؟ اگر که دوربینِ عکاسیِ تو
 عکسِ جانِ ما را بگیرد او که عاشقِ پاکی و پُرگرفتن بود
 و بیزار از دروغ از الفبا بیرون زد اما تارک دنیا شدن هم
 به او چراغی نداد یا داد اما تواناییِ تغییری در نظم
 یا بی‌نظمی‌های منظومه‌ی راهِ شیری را نداد قهوه بیدار است و متفکر
 و در حواشی‌ی بازی‌ی روزگار مسکن گرفته
 دور از قفسی که ده‌ها حرفِ دراز و موازی‌اش نازکانه زنگ زده
 و در به‌در به دنبالِ جان‌های آزاده می‌گردد
 من نانی دل‌سوخته هستم که با هیچ دهانی زبانِ مشترکی نمی‌یابم

ساعت

تو تا کی می‌خواهی چون عقربه‌ای که تمام ایمان‌های اش را از دست داده است

آن عقربه‌ای که خود را گول می‌زند و از حقیقتِ خویش می‌گریزد فقط بگردی به گردِ صفر؟

تو تا کی می‌خواهی نادیده بگیری اصابتِ سنگ را در هر قدم به پروازِ بی‌آشیانِ آن پرنده‌ی پاکدل؟

پرنده‌ای بیزار از انبوهِ قداستِ مسینِ قفسِ قداستی که می‌گرید مثلِ لباسی بر قامتِ اعدای کوتوله؟ شبِ یلدا را کسی بر مچِ دستِ چپِ خویش بسته قبول کرده که تا ابد ببندد

اما هرگز و در هیچ مکانی سر تعظیم فرود نیاورد

در آستانه‌ی آنان که پیشه‌شان پاپوش ساختن برای پرنده‌گان است و دست‌مزد و ترفیعِ مقام‌شان به خاطرِ بریدنِ سرِ انسان است

آنان که در دو دهان‌شان یافت نمی‌شود حتا یکی از سی و دو حقیقتِ سفید

نزدیکی

می‌توان بسیار نزدیک بود به هم مثل دو سایه
 اما تا آخرین ثانیه‌ی حیات حتما نشنید خورشیدی را که یک‌اش
 هر عدد دیگری هم می‌تواند باشد! هر کس دیگری هم می‌توانم باشم من
 می‌توانستم بود و تا آخرین سایه‌ی جهان در این اشتباه باقی
 که سینه و قلب چون به هم خیلی نزدیک‌اند
 پس حتمن یک‌دیگر را خیلی خوب می‌شناسند و خیلی خوب درک می‌کنند
 تو آن دو برگِ هم‌سایه‌ی هم بودی که مانند دو گاو
 همواره به یک‌دیگر شاخ می‌زدند
 و کسی نمی‌دانست که خورشید هم با آن همه نورش نابینا می‌تواند بود
 نابیناست درست است که اصل تمام صداها‌ی سراسر گیتی
 صداها‌ی از آغاز تاکنون از یک ماده ساخته شده
 اما گوش همه‌ی آدم‌ها نر است

«خانه سیاه است»

پشته‌های خاک مرده باشند و در اعماق بی‌قرارِ تو خفته باشند
 و من این‌جا بر روی زمین در پشتِ زمان
 خندان و خوانا و نویسا باشم؟! باد را با آن همه اندوه سیاداش
 بُرده باشد چشم‌هایِ تو گُل‌ها را راهنمایی کرده باشد به جانبِ آتش
 دهانِ رنگ‌رنگِ تو و من این‌جا شیرازه‌ای باشم آسوده خیال
 خوابیده در ته دقایقِ بی‌مقدار؟! اگر این ذره
 هر روز پرده‌پرده ذاتِ خود را می‌جوید و به دلِ غم‌ناکِ خویش قلم می‌زند
 اگر که به سوی خورشید می‌دود برای آن است که من در تو مرده‌ام با
 تو مرده‌ام و صدای قدمِ زایرانِ گورستان است
 این که کوچه‌ها را بیدار می‌کند یا می‌خواهد بیدار کند
 تازیانه‌های بی‌رحم مردانه بودند آن مژگان که خانه را سیاه کرده بودند
 و ابر را باردارِ مداد ای سرزمینِ در مه
 ای سرزمینِ دو پای‌ات در سُرمه
 آیا این سیاوش نیست که در میان گُل‌هایِ کوچکِ آتشی به خواب رفته؟

بهار

تو را در چه خاکی بنیاد نهادند از آغاز
 که هر چه این نهال به زمین و آسمان چنگ می‌اندازد
 باز دستانِ من خالی می‌ماند باز دستانِ من تاریک؟
 چرا داس در کمین نشسته است
 آن گیاهانی را که کمربندی از بهار بر کمر خویش بسته‌اند
 و کفشی از شادابی را به پا کرده‌اند؟ فریادهای مرده‌ی نور را هنوز
 با چشمِ سوم می‌توان شنید و باقی‌مانده‌ی ستاره‌گانِ امید را
 با وجودِ فعالیتِ شبانه‌روزیِ داسِ ماه هنوز با دهان می‌توان دید
 تو که قلّه‌های درون‌ات سرشار از آبشارِ اندیشه است
 و قلم‌ات از تصاویرِ جان‌دار آب می‌خورد
 پس چرا دانه‌های دل مرا باز منقاری بی‌قرار می‌پرد به سوی درختی
 که کفِ دستان‌اش تهی مانده است از وجودِ مرغی؟

میهن

باتلاق روح‌اش هرگز خبر نداشت که چه چیزی در انتظارش نشسته است
 باتلاقی که روزی پا به درون او گذاشت و با هر گام فروتر رفت
 تا این که جنازه‌ی جناب آقای آفتاب روزی روان شد بر دست‌های من
 و در به در به جست‌وجوی تو برخاست هر شب هر شمن
 می‌گویند در شعر صندلی‌ایست که فردی مجنون بر آن می‌نشیند
 فردی با امیدی جاودانه جوان و مبارز با باج و قالتاق و باتلاق
 اما این چه آسمانی‌ست که ستاره‌گان بلندپرواز و پاک
 در زیرش آواره می‌شوند؟
 این چه زمینی‌ست که اعتماد از روی‌اش نمی‌پرد؟
 این چه خانه‌ایست که تجردی مطلق را در کنار پنجره می‌نشانند؟
 من زخمِ گلوی مرغی غمگین‌ام که با فریادش
 مساحتِ مرداب را اندازه می‌گیرد و به این نتیجه می‌رسد
 که تو صندلی هر چاره‌ای را که این‌جا بگذاری باز پایه‌های‌اش
 ریشه در چهار عنصر اصلی‌ی هستی دارد و آواره‌گی
 این طنابِ طویل و بی‌سر و ته را چاقوی هیچ میهنی نمی‌برد!

تماشاخانه

او خودش را با وقار نمایانده بود ولی وقتی که میدان‌اش دادند
 دلفکِ درون‌اش در پیش چشم تماشا‌ی دیگران فواره شد
 و تو را انتر صدا زدند
 تو را که تاج سرِ موجوداتِ جهانی
 و خودت را باشخصیت‌ترین آدمِ عالم می‌نمایانی
 آبشار اول برای آینه در خانه‌اش ژست می‌گیرد
 حرکات و حرف‌های‌اش را پیشِ خودش بارها تمرین و تکرار می‌کند
 و به خودش نمره می‌دهد
 آن گاه پا به کوچه می‌گذارد می‌رود و بر بالای کوه می‌نشیند
 خدایا چرا سرهای ستاره‌گان را از دار پایین نمی‌آورند؟
 چرا سرنوشتِ جواهر را خرف‌ترین خرف‌ها تعیین می‌کنند؟
 اگر خانه را از ابتدا بر سنگ‌پایه‌های حقیقت بنیاد نهاده بودند
 در مجبور نبود خودش را از جا بکنند خودش را بر دوش بگیرد
 و برود در کوچه و خیابان خودش را به تماشا بگذارد

پرسش

تمسخری سرخ بر و بر سفیدیِ صورتِ مرا نگاه می‌کرد
 و نمی‌فهمید که چرا من نمی‌فهمم
 که انسان مسخره‌ترین موجود جهان است
 و چرا خروس خودش هم از آوازِ خودش به خواب می‌رود؟
 برای چه چشم بگشاید پرسش
 وقتی که قلبِ سگانه تا آخر سگانه باقی خواهد ماند
 و یخی که شبیه دست است
 با گدایی پیشِ تابستان روزگارِ خودش را خواهد گذرانید؟
 در رگ‌های تمسخر حُزنی غلیظ جاری است
 و آتش از شعله‌های خودش می‌میرد و از شعله‌های خودش زنده می‌شود
 عقیق غزل‌خوانِ قلبِ تو
 برای اش فرق نمی‌کند که بر انگشترِ سینه‌ی چه کسی بنشیند
 چرا که گیتی گرگی است همه‌جایی
 و من بهارانه‌ترین پرسش‌ها را تنها از دهانِ آن گیاهی می‌شنوم
 که غریبانه در حواشیِ تمسخرِ خویش
 اما به ناگزیر در نزدیکیِ قلب‌هایی سگانه نشسته است

تقویم

تقویمی تلنگر می‌زند بر ذهن‌ام که بجنب که در جنبِ دیو یا فرشته‌ای
 جایی برای اقامتِ دایم نیست نیز لنگری که دریا ابتدا به خود نخواندش
 و سپس از خود نراندش این جوال از بزرگیِ جان
 در جوارِ خودش هم نمی‌گنجد و اسب حسرتِ بال درآوردن را دارد
 تارِ بادبان را فرشته‌ای و پودش را ابلیسی بافته
 که دستی تَقْتَق بر درِ خانه‌ام می‌زند که بجنب
 سقف و ستون و دیوارهای زنده‌گی همه فروریختنی هستند
 و صدها فلس برای به دست آوردنِ دلِ یک ماهی
 به یکدیگر رشک می‌ورزند و با یکدیگر مبارزه می‌کنند

حادثه

چه حادثه‌ای و در کجا رخ داده است
 رخ خودش را در کجا به حادثه‌ای داده است
 که چشمه‌ای درخشان با درون خشک‌اش
 به این جا آمده است و از من قطره‌ای عشق را به ارمغان می‌خواهد
 و آسمان با آن همه چشم کورش به این جا و
 از من لااقل ستاره‌ی شکسته‌ی عقلی را؟ چه کسی با خود عهد بسته است
 که سیلی‌های پنهان در پنجه‌اش را
 همه‌گی از دم به سرخی‌ی تابه‌ها بسپارد؟ من شرابی آبی را می‌نوشم
 و وقایع زیبا را می‌بوسم
 و تنها با دریایی می‌خواهم که بیماری‌اش از عشق است
 چه برجی در دل آدمی فرو ریخته است
 که زیان چرب و نرم تو مجیز ماهی‌تابه را می‌گوید
 و دو رخ من شترنج زنده‌گی را بسیار بد بازی می‌کنند؟

ققس

مانند پرنده‌ای وحشی که خو نمی‌گیرد به هیچ قفسی
 به هیچ نفسی خو نمی‌گیرم از خوابی به خوابی دیگر می‌پریم
 خورشید اندیشه‌های ام را مدام عوض می‌کنم
 جان تو از بی‌آتشی می‌سوزد قفس تو از آزادی است
 و نفس ات از خلأ به بهای یک بوسه‌ی آرامش
 دو آغوش بی‌قراری به تو ارمغان می‌شود
 و بر روی جاده‌سارانی از جنون چون پرنده‌ای وحشی پرواز می‌کنی
 ماشین‌ها این‌جا چهارچرخ از دروغ دارند سپری از تظاهر
 آینه‌ای از منفعت این‌جا "در" خودش را به روی دیگران می‌بندد
 و پس پشت خودش با خودش بر سر سفره‌ی دناست می‌نشیند
 آری مانند رویایی که الفت نمی‌گیرد با هیچ رخت‌خوابی
 من الفت نمی‌گیرم با قفس هیچ عقیده‌ای

شکفتن بر ساقه‌ای از ستاره

حرافی‌ها و لاف‌ها لایه‌لایه و پوسته‌پوسته مثل پیاز مرا که کنار زدند
 هسته‌ی تاریکِ تو را یافتند که مادرِ درهمِ دروغ‌ها و صداقت‌ها بود
 و از او بود که اشک‌ها پیوسته عصیان می‌کردند و دستمال خود را پنهان
 تا نبیند و نشنود آنانی را که از بی‌رگی و بی‌ریشه‌گی
 سیب‌زمینی در مقابل‌شان لُنگ می‌اندازد
 خودم را برمی‌دارم و می‌روم به درونِ آینه‌ای که حرف‌های هر حاشیه‌اش
 گرچه با حاشیه‌های دیگرش متفاوت است اما زردچوبه‌ای یگانه دارد
 هنگامی که زمین به اختیار خودش نمی‌گردد
 و کهکشان به اختیار خودش نمی‌تابد
 چرا این قرمزها سر به شورش برمی‌دارند؟ چرا سر به شورش برندارند؟
 و اگر آن دلاک عشق نبازد با لاک‌پشتی که دهان‌اش درهمیِ دروغ و
 صداقت است

و نیاموزد از صابونِ خود و کیسه‌ی دشمن چیزی
 دیگر چه کسی خودش را از خودش بردارد و
 دست در دستِ آب با آب تصعید یابد و
 سر زند از ساقه‌ی بلندِ ستاره‌ای و کند ادعای خدایی؟

شب برادرِ جنایت است

دو دستکش در زیرِ برف تمام شب را مانده بودند
 دو دستکش در زیرِ برف دو دستِ گرمِ گم‌شده را
 تمام شب خوانده بودند من نه یافته‌ام هیز می را که صدا و بوی آتش‌اش
 با صدا و بوی آتش‌های دیگر تفاوت داشته باشد نه خودم یافته شده‌ام
 اما می‌دانم که گرازان نیمه‌های شب‌ها را انتخاب می‌کنند
 برای تاراجِ مزارعِ جان و تو سلاحِ مذهب و خرافه را برمی‌داری
 برای به آتش کشیدنِ خانه‌ی هستی‌ی دیگران مثل موج‌ها که در موج‌ها
 اندیشه‌ها در اندیشه‌ها استحاله می‌شوند
 و ذراتِ نسیمِ دوستی‌ها و دشمنی‌ها درهم می‌آمیزند
 هیجانِ مثلِ پری از رویِ سرم می‌گذرد
 عشقِ مثلِ فرشی در زیرِ پایِ ام پهن می‌شود
 آیا من تنها یک تکه‌خاک هستم که خوابِ دو دستکشِ کمال را دیده است؟

پاسپورت

پاسپورتِ من ذراتِ هوا است
و من خسته از اثباتِ حقیقت یا بی‌حقیقتیِ تو به دیگران
زمین ورق‌پاره‌ای بی‌بها است که تنها برای تحقیر کردنِ پی‌درپیِ انسان
هر صبح در سرِ ساعت معینی از خواب بیدار می‌شود
و تو ذرمخاکی هستی که مغرورانه به این سوی و آن سوی قدم می‌زنی
خفیفان و خائنان را من با تُفام در هوا ثبت می‌کنم
و می‌دانم که چشم‌ها مزاحم دیدن اند گوش‌ها مزاحم شنیدن
مرزبانانِ واقعیِ دفترِ پاکِ هستی اصلن نباید امعا و احشا داشته باشند
و نه جیب و جامه‌ای و نه باید با باج و رشوه کسی را به دنیا بیاورند
یا کسی را از دنیا بمیرانند خوابی دارد در خیابان‌ها قدم می‌زند
و خودش را خیلی بیگانه می‌یابد با گرسنه‌گی و گلوله و صلیب
و با آنان که تُفی را بر مچ دستِ چپشان بسته‌اند
و تندتند به آن نگاه می‌کنند تا از ملاقات با شخصِ چپاول
و با فردِ بظالت محروم نشوند سبزه‌های واقعی
بیشتر احترام می‌گذارند به بی‌آزاریِ چهارپایانِ اهلی
تا به پنج حرفِ "حقیقت" که ساخته‌ی ذهنِ آدمی
حقیقتی که پاسپورتی از ذراتِ هوا ندارد

زَمستان

موهای به جاسوسی سر بیرون آورده از سوراخ دماغ‌اش را
 در نظر بگیر و فکری به حال خودت بکن!
 که اگر شاش هم حتا در هوا یخ می‌زند
 از زمستانِ سختی‌ست که توطئه‌گران و خبرچینان آن را بر پا کرده‌اند!
 کوه با دماغه‌ی سنگی‌اش دم به دم سرمی‌کشد
 تا ببیند دامنِ کدام دره‌ی زیبا دارد بالا می‌رود
 آن شاعر خیال می‌کند که خیال‌اش از شاعرانِ دیگر سر است
 اما نمی‌داند رنگِ آن چیزی که از او هم در فضا یخ می‌زند زرد است
 و نیازهای جسم او هم درست مانند همان نیازهای جسم یک مگس
 یا هر حشره‌ی دیگر است این‌جا آتش‌ها سرد و کوه‌ها کوتوله‌اند
 این‌جا آبروی آدمیان در زیر پای گوزن و گراز چون میوه لُردند و لِه‌اند
 و تو آن موی پُررویی هستی
 که به سخن‌چینی از سوراخ دماغ‌ها سر به بیرون می‌کشد
 یا آن شاشی که تازیانه‌ای دراز را از خودش ساخته
 من در دامنِ خیسِ دریا یا در دامنِ خشکِ کوه
 من در دامنِ مهربانِ یار یا در دلِ تاریکِ غار گرچه گاهی بیش نیستم
 اما چشمان‌ام را میزان نمی‌کنم برای دیدنِ جهان با مگسکِ هیچ سلاحی

عروسان

درختان مانند شمع‌هایی عظیم ایستاده‌اند
 و چکیدن برگ‌ها از چشمشان را پایانی نیست
 چرا که واپسین عروسان سفیدپوش دنیا
 استخوان‌هایی هستند که زردره در زیر خاک می‌پوسند
 من شب هستم دلتنگ و بی‌کرانه هستم مایوس و مثل ماهی
 محبوس در تنگ اندیشه هستم
 اما دیگر به نیستی پیوسته‌اند ستاره‌گان چشم‌های او
 رنگین‌کمان کوچک ابروی‌اش امواج دوست‌داشتنی موی‌اش
 او که نام‌اش را به روشنی کسی نمی‌دانست
 تو رودی شوریده هستی که صورت و صدای پست‌فطرتان را بر لبه‌ی خویش
 دیدن و شنیدن نمی‌خواهد
 تو شیریه‌ی روشن درون ساقه‌ای هستی که هیچ داس و داس‌بانی را
 نه به نام و نه به نامه نه به دعوت‌نامه
 نه به طریق فردی و نه به خواهش عامه به این‌جا فرامی‌خواند
 با آنان گرد میز توطئه برای گل‌ها و جان‌های آزاده نمی‌نشیند
 خانم و آقای آفتاب و آب را از سر جای‌شان بر نمی‌خیزاند
 از این‌جا نمی‌گریزند عقابی بلندپرواز داماد دل‌آبی‌های آسمان است
 و چکیدن پره‌های اندوه‌اش را پایانی نیست
 دریای آتشین عشق و جنون‌اش را کرانه‌ای نیست
 زیرا استخوان‌های تو در زیر خاک زردره دارند می‌پوسند
 و حشرات بر شناسنامه‌ات خطی قرمز را می‌کشند

تو که در شبِ ظلمانی و گسترده‌ی جهان
مانندِ درختی عظیم و استوار بودی
و در کفِ هر برگات شمعی روشن آواز می‌خواند

